بعون صانع بیچون و بکمال فضل خالق زمین و آسمان
کتاب بلاغت عنوان کارنامه نثر توقیع رفیع فارسی زبان
در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ مطبوع جهانیان شد

حسرت و ندم بافق ایجاد دیدن سپهر از حرکت افتاده و فلک از رفتار ایستاده بود کمر شبا[illegible]
صبح الغدا صبح بهجت شادمانی این زنگشان بطرفه مشرق مهر امید و خورشید سعادت کام را
از مطلع مراد طالع نمیگردید همه ایام عمر شب ناکامی بود و جمله اوقات زندگانی شام تیره سیاه
چشم کوکب نیرم با امید مشاهده غره جهان آرای صبح صفت گشته از کحل الجواهر انوار آن
نمی یافت و حریم دل شرر انگیزم بآرزوی ملاحظه طلعت عالم افروز خورشید افسران انجم و اشعا[illegible]
آفتاب تارک حیرت و سینه شکسته پر نور مراد بران نمی تافت این بیمار عادت شب نشینان محفل
طالب افسانه پردازی بودم و بر شیوه خلوت گزینان مجلس بیداری دیده بخت خواب آلود
و فسون بیکشودم طبع افسانه سنجم بعضی از اوقات صور شواهد معانی حکایت حسن و عشق
خیال نگارستان اندیشه چهره پرداخته بود و بنظر قاصر جلوه میداد و خاطر مضطر
برخی از ان آن چهره دلارای لعبتان افسانه عشق و [illegible] که بنوک قلم [illegible] لوح
ذهن نیرنگ کرده بود و بخانه تفکر میکشاد گلبند ضمیر تازه گلهای عبارات آن غریب
بلاغت بر هم می بست چهره دل شکسته ام کلاه گوشه استعارات بر سر آن
می شکست حاصل در کم زبانی اندیشه الکی طبع بیسامان [illegible] چند [illegible] مثال بیچاره حقیقت
بلباس مجاز آراسته نمایش طرحت عذار دلارایان [illegible] پیشه دان [illegible] سودای
و باندک مدتی بدستیاری خاطر پریشان دلارامی چند بدیع الجمال از نهانخانه معنی و انجمن صورت
گردانیده و از کشایش لب حلاوت فزا شور در مجمع جانهای شیرین کاران چاشنی سخن اندازند و
بذریعه پرتو انوار خورشید عذار آن مهرخان شبهای حرمان جان ناتوان را که ظلمت حیرت در ان عالم
افراخته بود روشن نمودم و بوسیله لوایح مشاغل حسا آن [illegible] قران [illegible] آسایش را در
خلوت دل محنت توامان که تیرگی بیقراری ما دران بساط انداخته بود [illegible] گشوده ام و [illegible]

و دل قلم بدائع نگارش بهار عالم صورت و معنی ست لیکن بهار رنگ آمیز نقوش ریاحین و ازهار
و این خامهٔ بدیع هنگامه نقشبند صور مقاصد و مرادات اهالی روزگار چهره پرداز نگارخانهٔ جهان
هر روز سفیدآب صبح بلعلی شفق را و صدف لاجوردی آسمان مهیا سازد تا کلک بی نظیرش گونهٔ
شاهدان تصویر را بآن آراید و نقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شعاع آفتاب را به پنجهٔ خورشید
در صحن مروین فلک حل کند تا خامهٔ دلپذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و نگارخانهٔ تصویر
سیه چشمان آهو نگاه بآرزوی که خامهٔ دلپذیرش ترتیب کند به مثال مژگان بتان و نظیر صفش
سیاه شده و در دشت تحیر اولی اجنحهٔ طائران فضای قدس بامیدی که پری از ایشان به سر زنند گرد
سرش پر سیر زنند نظر اصابت اثرش اکسیر مس وجود همت والا همتش بحر مواج جود و کمان [illegible]
ابروی شاهد ظفر و فیروزی تیر دلدوزش مژگان چشم نصرت و بهروزی و تشنه آبدارش مفتاح فتح
کشورگشائی کمند تابدارش طرهٔ طرار نوعروس عدو سوزی و دشمن گدازی نیزه اش سرو بستان
لوایش نهال گلزار تسخیر هر ولایت اشفاق عمیمش زنگ غم از آئینهٔ دلها پرداخته طبع کریمش اساس
آسایش در ساحت قلوب طرح انداخته نکهت گلستان خلقش مجمع دلهای خسته العطر و آرا
چمن آرای روضهٔ عدلش حدائق جهان را از خس و خار ظلم و جور پیراسته از کوچک دلیش مژگان حلقه بگوش
در گوش کشیده آوازهٔ دولتش بلجوش عرب و عجم سپهر عزم جازمش بار کب یا نین همعنان حزم
صائبش در رزانت باحصار گردون همقران هوای نوروز از حدائق اخلاقش نسیمی نسیم بهار
از ریاض اعطافش شمیمی نوای حشمتش منتشر در عراق و حجاز آستان دولتش محط رحال آمال ارباب
نیاز و نفحت آتش کاره همتش بر خداجوئی مقطوع و درگاه لیل و نهار خاطرش از اعانت راستان
پیدا کرده شده ۱۲
مسرور لیلی خرام توسنش از خون عدو دست و حنا بسته از ضرب تیغ آتشبارش سلیمه و شمنان
چون دل عشاق خسته ملک دولت عظمی را بطغرای مصاحبت بادشاهی موشح ساخته لوا

بدو و بزیک رسیده تهمتنی ببرق شمشیرش خرمن باد راسوخته جدلوی مشتعل حشمتش شعله دانش و فرهنگ
افروخته صاحب شکوهی اساس رعیت نوازی ملکداری را بقواعد خوف و رجا مشید ساخته و نقش
پژوهی طرح بنای عاطفت و رافت و فضای احوال برایا انداخته در عهد احتسابش اگر باد بهاری
بر شاهدان بستان کج نگریستی تهمت مستی سلسلهٔ موج برپایش گذاشتندی و شیرگان حجال اشجار هدف
سهام استطار گردیدندی اگر در حضور جوانان چمن برقع از رخ برداشتندی و در آوان معدلت قهرمانش اگر
نگاه دلبران با غمزه آشنائی کردی تا بدین وسیله لی باینداقی بسجال امرش محبوس زندان گاه گشتی و در ایام
نصفت قیامش اگر زلف مهوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حیله رخنه در بنای جمعیتی نکند
در دم بحکمش بدست جمعیت و برهم شکستی

نظم

خجسته پادشاهی عدل پرور	جهانگیر آفتابی داد گستر	ز عدلش چاک رخ خوبان باهمش
بیکجا جمع گشته آب و آتش	بعهدش جز دل عشاق ویران	نبود گوشهٔ آن نیز پنهان

و چون این بلند مرتبه خسرو گردون غلام جاهی بود و مصدوق موج مسمی گشته بود و بر مثال روان در
ممالک فرمانروائی مظفر و لباس عدل و برقامت سپاهش کوتاه و تنگ پایهٔ شادروان قدرش بر فراز
هفت اورنگ لشکرش چون امواج بحر محیط بی پایان و سپاهش با تعداد حرکات فلک اعظم افزون
کنایه از فلک ۱۲
حیطهٔ حساب بر بنیان فیروزی داشت و انشو حمیده شمیم مشیری صائب نظر علما و قیم افکار
صائبه اش مراتب رعیت نوازی تیری که جز به هدف مقصود نرسیدی افکار ثاقبه اش و مشاعل
خشم سوزی دشمن گدازی تیغی که بغیر از فرق اعادی بر جای کارگر نگردیدی قانون ممالک داری را
با قوت احسن خلق ساز داده و ابواب بر اطمنان بر وجنات احوال قریب و بعید کشاده و عقد مشکلات
ملکی گشاده یافته تاجت تدبیرش فنون معضلات بالی انحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش قوانین
نصفت از فکر دوربین او شنیده و قواعد عدالت از رای رزینش مهد مسمی بعقل

نظم

چو فکر خرده دان را کار بستی — بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی — بهر مکتوب صد کشور گشادی

واین بلند همت خسرو فلک رفعت با وزیر صاحب رای در رویت مدت های متمادی در مهام راحت بشر ایادی اشتغال داشتند و همت بر احیای مراسم نیکنامی و ادخار ذکر جمیل می گماشتند گاهی چون اولی اجنحه طایران فضای ملکوت ببال اکتساب معارف بمدارج علیه طیران می نمودند و می مانند شاهبازان نشیمن لاهوت بپر اجتناب از زخارف بمعارج سنیه صعود می فرمودند نه هرگز گردی از علایق فانی بر آئینه خاطر شان نشستی و نه مرآت ضمیر شان از غبار زخارف دنیای دنی زنگ بستی باری لشکر بیگانه از حواشی اقالیم آن شهریار سلیم دور و مبانی اساس دولتش پیوسته مستحکم و معمور بیت

همه شب تا سحر با گلعذاران — کشیدی باده بر صوت هزاران

شعله خبر توجه عشق در ساحت ممالک روحانیان افروختن و خرمن آرام روح را سراپا سوختن

گیتی در دوران دنیا لقوح بال انجمن آرایان حباب بقیست که اگر یکدم با جمعیت خاطر بهم گرد بسنگ تفرقه زلزله در بنای آن خانه اندازد و فتنه جوی جهان را با شفتگی حال و شتت پایان سر ایست که اگر لمحه در محفل آسایش نشینند بسیلاب پریشانی ارکان آن بزم را متزلزل سازد بیت

فلک بر خویش پیچان از دهانیست — پی آزار زار و آن ز ما نیست

نظیر این مدعا حال روح صاحب فتوح است که روزگار جفاکار او را از اورنگ نشیمن راحت و فارغ بالی بینوا نشست و حدیقه احوالش

سرافرازان جهان عشق گویند و تاجداران خاک آستانش به مژگان روبند الحال لشکری انبوه
و سپاهی کوه شکوه همه مبارزان آهنین تن و مردان صف شکن جوانانی به تدبیر پیر شهسواران
عالمگیر و پیشه کارزار همه شیر عرین در معرکه نبرد و همه هژبر خشمگین

نظم

همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک	همه چو غنچه قبا چست کرده اندام

در کار فساد و همت بر تسخیر این مملکت میگمارد اگر شاهسوار حمایت ظل اللهی [illegible]
زیر دستان و [illegible] نخواهند و فکر و تدبیر خسرو جهان پناه این واقعه کبری را علاجی [illegible] سازد اوراق غصبان
ملک و مال رعیت از تند باد [illegible] آن خسرو غیور همه بخاک فنا ریزد و [illegible] پایان لشکر
دشمن [illegible] از ساحت حال ضعفای مملکت برانگیزد خسرو راسخ معدلت استماع این خبر
[illegible] تحیر گردید و سر انگشت حیرت بدندان تفکر گزید و پاسخ این [illegible]
دیگر نبود و مجلس صحبت را بجز از ندیم و [illegible] ضمیر از دیگران خالی فرمود و درج اسرار کهن را کشود
و [illegible] تحقیق سوانح ایام فرخنده گفت عمریست تا حدائق ساحت این ملک از [illegible]
تازه و ریان [illegible] تا جمال مخدرات این ولایت از دیده بیگانگان مستور و پنهانست هرگز هیچ
صاحب اقبالی هوس تسخیر این اقلیم نکرده و هیچ فرخنده فالی طرح تصرف این سرزمین [illegible]
خاطر نفکنده و آئینه ضمیر هرگز نقش [illegible] این صورت نمیگردید که غیری بغیر ما این کشور تازه
و [illegible] خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی اراده انتزاع این اطراف را با خود [illegible] سازد
اکنون استماع این خبر [illegible] سراسیمگی بقیاس گذشته و امواج بحر حیرت از سر گذشته چیست نام این مورد
در ارکان ثبات و قرار انداخته و صدمه تهجم این [illegible] در ارکان آرام و شکیبائی را متزلزل ساخته
اگر قدم در وادی فرار گذارم و ملک موروث را از سر گذشته بسپارم [illegible] نام خود را
سالها است تا بعنوان نیکنامی معنون است بتوقیع ننگ [illegible] موقع خواهم ساخته و اگر

واگر دل تنها بر صفوف تلاقی جیوش نهم و عنان بارهٔ اختیار بدست رضا دهم قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن لشکر انبوه بندم توانم در ساحت کارزار پا نهاد

بیت

سرم شوریدگی جوید ندانم چیست سودایش	دلم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش

اکنون اگر فکر صائب آن خسرو گره غم از رشتهٔ این کار گشاید و ضمیر آفتاب نظیر در باب تسلی فرماید آئینهٔ دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار و دور طبع از عواصف صحبت خواهد گشت بلبل زبان مستوجبانه دیده و طوطی ناطقهٔ وزیر پسندیده در جواب پادشاه کامیاب بگفتن دستان سرا و شکر خا گردید که سرمایهٔ سپاهداری و دشمن گزائی و عمده در ملکداری و جهانگشائی قوت دل و تهور و پردلیست و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلیست

نظم

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند	که پیش تیغ بلاها سپر تواند شد

خسروان را همی باید بمثال مرکز جهان استوار که بهر نسیمی خلل نپذیرد و سروران را همی باید عهد رشته ضمیران پایدار که بهر خبری تزلزل نگیرد

بیت

اگر خواهی چو هشیاران طریق حزم ورزیدن	نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن

هرچند خصم بدخواه بوفور حشم و کثرت انصار و زیادتی لشکر و مردان میدان کارزار امتیاز داشته باشد و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه نگاشته می باید بعزمی ثابت و حزمی برقرار دلی خوش و دستی چیره بپای تدبیر استوار بر بارهٔ رضا نشیند و صورت شاهد نصرت را در آئینهٔ مراد ببیند اکنون آنست که بتولات هر ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و رؤس لشکر فرامین مطاع و عز نفاذ مقرون و قدم فرستادگان بسیط خاک را بسرعت تمام در نوردد و اجتماع سپاه کینه خواه بر در شاه دوران دست بهم دهد و سپاه ظفر سلک رکاب نصرت انتساب روی بدفع اعدا نهند تا بعد از گرمی هنگامهٔ کارزار و التهاب نایرهٔ پیکار فرمایان کارگاه قضا تا چه رایت کدام یک بر اوج تحقیق افرازند و کدام یک

و دفع لشکر بیگانه را وجه همت خورشید اعتلا خواهند کرد

رسول فرستادن عشق صاحب قران بنزد روح پر فتوح و بی نیل مقصود باز گشتن با دلی تنگ و خاطری مجروح

چمن آرایان بستان عبارت که شقایق الفاظ طراوت یافته سرچشمهٔ کلک عنبر بار آن در شطرازند
خیابان سطور را به یاسمین کلمات مشعر برین بی نظیر داستان باین نوع آراسته و بلبل پیرایان
گلستان استعارات که از ابر حیرت آب و رنگ گرفته سحاب خامهٔ گوهر نثار آن چمن و نزهت افزا
ریاض این همیشه بهار چمن را بدین طرز خس و خاشاک تنافر کلمات پیراسته اند که چون بهار کار گزار
فلک در مصر کره روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند به باده نوشان بزم جهان پیمود
از آنجا که شیوهٔ دیرینهٔ اوست هم سر و هم آغاز نهاد و متاع عیش حریف خریف را
بیغما داد و فصل دی در رسید و زلال جهان از شدت سرما پوستین قاقم برف بر سر کشید و بستان
برگ و بار بستان را بغارت نمود و یغمائیان تشانقه و اوراق را از کف اشجار ربوده
حدائق مجالس گل با آیین مشعل شگفت در روزگار رسید و طراوت و خضرت
بساتین وقت روح فلک پایه آتش تنکه در کانون در دون مشتعل شد و آرام راحت دیده
ضمیر افسرده در خلال این احوال شهیبان قهر سیر صفایح ضمایر پرده داران بزم انس قوم
خبر رسانیدند و سفیران برق رفتار بسمع ایستادگان پیشگاه جلال سانیدند که سلطان صبا
شکوه یعنی عشق انجم گروه را از بحران بهره اقبال و بالانشینان محفل اجلال سرداده است
صاحب اقتبار و ندیم است و مراتب و نکوخواهی تمام عیار مسمی بشوق برسم رسالت فرموده
والا فرموده و حجاب سلسله پایه سریر معلی را حواله بانموده اینک بشوق تمام احرام حریم قرب بسته

سفارت بندهٔ حقیر بالا کلام شکستهٔ مطالب مدعا معلوم نیست و نمیتوان دانست که غرض از آمدن
چیست حکم آسمان پایهٔ خسرو ملائک سپاه بنفاذ پیوست که صبر صاحب وقار که از مزاج یگانگان [بالکسر بیگانه تخلی شدن]
روزگار بود و دور شده اند و ممالک بیش از قران و امثال تحمل نتوانست نمود وصول سلطان
انجم حشم را استقبال نماید و قدوم او را باعزاز و اکرام تلقی فرماید و تنهائی درج سامعهٔ صبر را
بجواهر این کلمات بیاراست و بر لوح ضمیرش نقوش این معنی بنگاشت که شوق الطاف [التحمیل]
چند روزی در طی طریق نگاهدارد و اگر ارادهٔ مساعدت داشته باشد بقسمی که بیزاری و تعب
نباید نگذارد و شاید که تا وصول او بکریاس گردون اساس عشق که روزی آثار اجتماع نمایند از آنجا
خوف و هراس از جمیع جهت برخ او گشاید صبر بحاشیهٔ اطاعت امر مودوش گرفته با کمال شکیبائی [تحمل] [بی تابی]
و طاقت و توانائی که قصر دولت را ارکان و از جملهٔ اعیان بودند در استقبال استعجال نمود و مراحل
بی پایان را باندک مدتی بقدم مساعدت پیمود تا از ادراک صحبت شوق بهره مند یافت و پرتو
الفت و ملاقات او بر سراپای وجودش تافت جوانی بود شهره تن باک و دلیری و معارک جلادت و
چالاک طبعش چون شعله سوزنده و تفتیش آتش و جانها فروزنده و تیغ از آتش خویش زبانه
اجل از تندی طبعش نشانه بعد از آنکه مقالهٔ کتاب صحبت بمقولهٔ استعلام حالات پیوست رساله
مکالمت باب استفسار احوال منتهی گردید شوق آتش عنان گفت از جانب سلطان صاحبقران یعنی عشق
رفیع مکان مامورم که پا از رکاب نگردانم تا خود را بروح نرسانم و لحظه آسایش نگزینم تا او را تعاقب
نبینم صبر ازرده روی آورد و مراعات مهمان نوازی لب بجواب گشاد و کم مدتیست تا آن صاحب
اقبال مراحل پیما و منازل گذار است و درین مقام وارد و مسالک محبت بوده همت عبودیت
آئین وفا از کثرت وهم سرحدی [illegible] از جهت و درین سست شده [illegible] گشته تا هنگام استیلا
[illegible]

جوش

گشودند شوق آتش مزاج او از اثر اضطراب التهاب پذیرفت و مانند آتش چون زلف سمن بویان بالصد
نسیم بهاری پریشانی گرفت چهرهٔ تغیرش چون گونهٔ آتش عذاران برافروخته گشت و بر آئینهٔ آتش
یکبهان غبار الم نشست خونش چون خم صهبا بجوش آمد و از غصه بمثال نای خروش آمد و

گلشن همچنانهٔ پژمردگی شد		وجودش مایهٔ افسردگی شد

و در نهان مسیری نزد عشق فرستاد و او را درین ماجرا التماسی آگاهی داد عشق که بمدت تند بادگونش
بموج رسیده فلک را در هم شکستی و کمند امرش دست نام‌آوران را بستی از استماع این قصهٔ جانان
آتش غضب برافروخت که گمان شد که در دم اساس حیات جهانیان را خواهد سوخت غیرت را که آ
سوار کمان کش کمند انداز همه در معارک چالاک دست دشمن سوز و عدو گداز دلیرانی چون غمزهٔ دلبران ستیز
دلاورانی مانند مژگان عاشقان خونریز کینه ورزانی که بجز از مهر دیباج نقش محبت سر و پا را بر خاتم
دل مرتسم نداشتند گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آبدار بوسه گاهی نمی‌پسند اشتند با استخلاص
شوق نامزد فرمود و در آن باب آنچه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود و غیرت دلاوری بود و تیغش
در سرافشانی بی‌جفت مانند طاق ابروی مهوشان و شمشیرش در سوختن خرمن مانند شعلهٔ خوی
تندخویان آتش فشان تیرش از ناوک آه عاشقان بسا تر و کمندش از حلقهٔ موی معشوقان گیراتر
چون بشرف این خدمت مشرف گشت مانند باد بهاری با سپاه کینه خواه بر دشت بیابان گذشت
و چون به نزدیکی قلعی که شوق محبوس بود رسید درنگ نمود تا پیر شب بنده وار فلک جامهٔ ظلام پوشید
از اتفاقات حسنه شبی بود به مثال بخت عشاق تیره سرانجام چون نوجوانان متلبس بلباس ظلام
نور بصر اگر در آن تیره شب از خانهٔ چشم قدم بیرون گذاشتی از تراکم ظلمت بجوش ممکن نبود و از بس
سیاهی چهرهٔ زنگی چون سعد درخشان می‌نمود و ملاح فلک از بیم آنکه سیاره را گم نماید زورق
آسمان را لنگر انداخته خسرو حبش لوای ظلام بر ساحت آفاق برافراخته از تیرگی راه

طلوع

طلوع نمود و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود و غبار ظلمت بحدی متراکم بود که شب بالای
جامه مشکفام میگشت و امواج تیرگی بنوعی متلاطم که از هفتم فلک در میگذشت **مثنوی**

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر	گران جنبش چو زاغی کوه بر پا	گرفته آسمان را شب در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش	ز تاریکی جهان را بند بر پا	فلک چون چشم حیران مانده بر جا

درین شب غیرت بلشکر کینه خواه امر فرمود که از شعله تیغ جهان را روشن سازند و از خون جانبان
بساطی لعل فام و ساحت کارزار اندازند سپاه روح افزا از ان مقدمه غافل و دانشمندان صاحب فتوح
درین قضیه جاهل همه گرفتار خواب غفلت غرور و جمله سرگرم باده بهجت و سرور وقتی آگهی یافتند
که خود را در احاطه آتش جدال دیدند و وقتی ندای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان مضمار محاربه تیغها
کشیده بر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان
روزگار بوادی فرار شتافتند لیکن آن سیل بنوعی تند رو بود که رهائی از ان امکان نداشت با
و آن آتش بنحوی شعله وری می نمود که خلاصی از ان در مدرک عقل نگنجد چون نجات را محال دانستند
دست بقبضه شمشیر آبدار بردند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی ستردند غبار معرکه
هیجا بنوعی هیجان گرفت که دیده نظارگیان غرف افلاک را پوشید و گرد مضمار کارزار بجائی بالا گرفت
که باوج عیوق رسید تیران کاری بر مثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض جسم ابطال باریدند
و از امطار آن گلهای زخم بر گلبن ابدان یلان وا نمودند و مردان کارزار مانند سیل کوهسار
بر دشت پیکار تاختند و بنای قصر حیات یکدیگر را از ان خرامش منهدم ساختند انتهاء سختی
در ان بازار بنوعی بتاراج رفته که هیچیک از معاملان و کانچه حرب را از ان گرانمایه جنس چیزی نماند
و نقد هستی بنقسمی رواج یافت که هر کس نقد وقت دید لبش جان بر فشاند چمن آرای ریاض آن معرکه
باغی طرح انداخت آبیش از خون شیران بیشه هیجا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراست

هوایش از نفس بازپسین دلیران معرکه وغا سبزه آن گلشن خط و خطان صفحه وجود دلی در خون
آغشته و لاله اش زخمهای کاری نو رسیدگان حدیقه حیات لیکن و گل سر رشته سروش تیغ ها
خطی که در جویبار جگر مردان بالا کشیده و سنبلش کمند پرتاب که بر گلوی دلیران پیچ پیچ بسته اش
سرهای سرکشان که تندباد خزان شهادت ریخته و ریحانش کاکل سرافرازان که با خاک پیکار بر آمیخته
بلبلانش مرغ روح که در فضای ساحت جنگ به پرواز آمده و غنچه گلشن پیکان که بر نهال وجود مبارزان شگفته شده
حاصل دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانبین فدائی وار نهایت جلادت و مردانگی بتقدیم رسانیدند
و در لوازم فرزانگی کوشیدند تا وقتی که اعلام ظلام به تیغ جهان کشای خورشید خاوری از پا در آمد
... دولت شب ابلق ... لمحه از کشش و کوشش نیاسودند و لحظه از خون ریختن گرد فتنه انگیختن
ننمودند چون مهر جهانگیر علم نصرت فرجام صبح را مرتفع ساخت و شمسه خاور نگار به منشور ...
در فضای جهان تافت صبر دلیران دانستند که در مقابل تندسیل لشکر غیرت توقف محالات است
و بر ایشان ظفر یافتن با آن عدد و از مقوله ممتنعات لهذا عنان تگاوران باد پا را بدست
فرار دادند و تقید اسپیمت رو بوادی گریز نهادند غیرت شوق را از بند رها نمود لشکر فیروزی آثار
ازان کوشش مردانه بحالهای شاهی مستظهر و مستمال گردانید و صورت شاهد فتح را بارسال شهریاران
رونده بر آئینه خاطر عشق منعکس شد و ولد تمام امر رسالت از جانب شوق حاصل گشته و
وخود بلبل سعادت گوشه سجدت شتافت و شوق بسبب ادای امر رسالت عنان از مرافقتش
تافت چون صبر از مرارت آن شکست فاحش بانجام گردید و به تقبیل و عائم سر پرا علی سید روح چون
ولعت لبران از استماع این واقعه عظمی بر خود پیچید و آتش خشمش بر مثال شعله شوق صعود آغاز کشید
و زبان به توبیخ ایشان کشاده دوران غفلت و ذهول ایشان را بسی سرزنشها داد و بصیر گفت
دو چشم ... ساغر دگر دیده ... مپیری دیده خواست از ادراک اشیا دست باز کشید

و چهرهٔ تدبیرت بناخن بیخبری خراشیده و طاقت و توانائی را نیز اوبی بلیغ نموده و از خفای
اعلام عزت تحمل و شکیبائی تیز بسی فزود در این گفت و شنید خبر متواتر رسید که شوق عشرت
از برق وام گرفته می آید و مانند سیل بهاری در طی برای مسافت مینماید شاه شیر حمله
فراشان سراپردهٔ عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آئین را به نزهتی تمام بیارایند ایستادگان
پایهٔ سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را بمثال گلستان آرایش فرمایند
تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرشهای ملون و گونه گون
نوع بساطهای مزروزمین بارگاه را زیب دادند شاه بمثال خورشید انور تاجی مرصع بجواهر قیمت
احمر و افسری مکلل بجواهر از مهر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
خلافت و نشاط از امرای نامی و ندمای خاص زینت پذیرفت غلامان مرزه دنبال چون ماه تمام
بپای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جان سپاری نهاده و مشتاقان روی
روسی ساحت مجلس را بهشت برین ساخته و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته
فوجی از مردان کاری تیغهای زمرد فام بچنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارگزار
دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار نهاده ناگاه شوق تند خرام بدرگاه سپهر احتشام رسید و بعد از حصول
رخصت داخل بزم انس گردید و آسمان کردار قد بجبهه سلام خم نموده و مدح
ثنا بدین نمط گشود که تا چهرهٔ لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و رخسار سمن از رشحات ابر آذر
نضارت پذیرفته باشد چهرهٔ بخت بلند از روائح الطاف الهی گلگون و دودمان دولت
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد شعر

فلک بند کمر شمشیر بادت	شکوه کوه و زور شیر بادت
بچشم نیک بینادت نکوخواه	مباد چشم بد را جانبت راه

بعد از تمهید قواعد ستایش گذاری و تشیید مبانی محمدت سپاری نامهٔ عشق آسمان پایه آنچه سزاوار بدست سلطان جهانبان داده‌اند شمع درمیان مجلس بپای خدمت ایستاد و ملک از فرحبان
ازهر طرف جهان نوازی محمل نشستن البسر انگشت ادب با موجود زبان گوهرافشان باستعلام شمائل منشور کشور و چهر
از سرنامه برداشته زبان بلاغت ترجمان بستور حسب الفرمان صاحب تاج و سریر لوامع خواندن فرشته
سطور شد این مضامین منشور پرداز که ای قبا عبارتش جواهر معانی بر قبائی از رخ محبوب کشته و ناباطات آمیخته
تاج شاهی فرق فرقد سائی ما ساهی شده و فرش کارخانهٔ تقدیر شاه در وطن دارائی ما بر ساحت
مساحت عوالم ملک و ملکوت و ملکی نیست که نام نامی ما فاتحهٔ کتاب و سامی ساکنانش نیست و مصر
نه که اسم سامی ما طغرای منشور خطبهٔ خطبانش نیست مخدرات لایات عالم را بیعقد تملک در آورده‌ایم
و ابکار امصار را بدستیاری توفیق ازلی تصرف کرده‌ایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری هر تنومند
که رقوم اطاعت ما را بر صفحهٔ دل خود نقش کرده رخت هستی از زوایای غضب اثیر لهب ما بیرون
برده و هر بی سعادتی که بار جهل و نادانی در مضمار پیکار لشکر ظفر اثر ما تاخته اساس حیات
خود را بصدمات صرصر قهر ما ویران ساخته اکنون اگر سلامت و بار و استخلاص حیات و سپاه
از ادبار میخواهی سر بر خط انقیاد گذار و اگر اراده داری که ملک و ولایت پایمال مراکب گردد
و بساط دولت به تندباد غضب ما در هم نورد و طریق وادی عصیان و نافرمانی بسپارد

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم	تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

روح پرفتوح که از صبوح دولت تا آن زمان صدرنشینی مجلس پادشاهی را مخصوص دیده بود با
کلنگ جهان پناهی را مدام از دست ساقی دولت بی شریک و سهیم کشید چون خم صهبا جوشید
و چهرهٔ آتش از تاب غیرت بر مثال شراب عقیقی گردید صراحی صفت بهوا نوی غضب نشست
و ساغر کردار خون از آب و جام آتش لبست و چو دشمن از شعلهٔ خشم در

مجلس سوختن آغاز کرد و مغنی آئین پردهٔ مخالفت ساز کرد و گفت در خم نیلی حصار گردون آوازهٔ
دولت ملازمان درگاه ما صدها است عجب که بگوش عشق رسیده بزرگ و کوچک عالمیان
را در نهفت و آشکار از سطوت و صولت ما خوف و رجا ها است طرفه آنست که او واقف نگردیده
صیت حشمت ما گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغلهٔ عظمت ما تزلزل در ارکان
ثبات سرافرازان انداخته حجازیان منادی دعوت ما را لبیک سمعاً و طاعةً گفته اند و حکام صفاهان
و نیشاپور خاک آستان ما را بمژگان رُفته اند جهانداران در دائرهٔ اطاعت ما مجبور و ثابت قدم
اند و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم گنبد شعبده افلاک را بشرفات قصر شهریاری
ما امکان وصول نیست امروز بجمعیت اسباب شهنشاهی ما در عرصهٔ دوران کیست
این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته صرصر مثال چون لباس غنچه بر هم درید و
قهرمان قهر را بهتک پردهٔ عزت شوق مامور گردانید و منشی عطارد رقم را فرمود تا از
کلک آتش افروز گرد و بساط آزرم را بدست تحریر کلمات خشونت آمیز در نوردد و بایین مضمون
نامه در قلم آرد و مسلک جواب مکتوب را باین طریق سپارد که ساحت این مملکت که از
وساوس شیطانی آرزوی تسخیر آن نموده اند خدا را ست که هم آغوشی او در خاطر هیچ یک
از سرافرازان نگذشته و فضای این ولایت که از تسویلات نفسانی هوس تصرف آن فرموده اند
نوعروسیست که در عقد ازدواج هیچ و از خشمی منتظم نگشته و دست قدرت اوراق دولت
این خاندان را از نوعی شیرازه دوام استحکام داده که بدست هیچ و اعدا تفرق گیرد و ید
حکمت اساس حشمت این دودمان را بنقسمی مشید گردانیده که بباد حملهٔ هیچ سر و پا انهدام
پذیرد و خیاط کارخانهٔ تقدیر کسوت سلطنت هر صاحب اقبالی را که بطراز عزت مطرز ساخت
از خس و خاشاک هر زه گردان بساط دولت چاک نپذیرد و فراش حکمت مالک الملک تعالی

شادروان عظمت سپهر سعادت یاری را که برافراخت بوسیلهٔ دست برد کمر انخفاض نگیرد و آیینه اقبال قدر بلندی که از مصیقل توجه آلهی صفا یافته بجولان بکران خسروان نا خردمند غبار برآن نشیند و سفینهٔ اجلال همت بلندی که بیاوبان اعطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شده با مواج حادثات خلل نپذیرد

فرد

سری کز تو گزد و بلندی گرامی
بافگندن کس نیفتد زپای

ظاهر آن شاه و غا باز در عرصهٔ فرزین بند خیال مارا پیاده شناخته اند که اسپ جدال در مضمار محاربه تاخته اند اگر منصوبهٔ کشایان عرصهٔ قضا امان دهند نوعی در پای فیلان کوه شکوه پائمال نمایم و ابواب فنا بر رخت کشایم که غیرت شاهان جهان شود و صیت این داستان بشش جهت هفت اقلیم رود و آنگاه مکتوب را مهر برنهاد و شوق از رخصت انصراف داده بترتیب لشکر قیامت اثر پرداخت باندک وقتی جیشی مجتمع ساخت که تا کو توال انجم حصار در سرای پای مضمار روزگار گردیده بدان آراستگی عسکری ندیده و تا گردون را آوان عمر باین حد رسیده باین آئین سپاهی نشنیده و نیزه ورانی که شکوه ایشان سماک رامح را اعزل ساخته و کمانداری که از هیبت ایشان بهرام خون آشام دشنهٔ قهر از دست انداخته از سهم سهام شان شهاب ثاقب چون مار برخود پیچان و تیغ آبدار هر یک مانند شمشیر اجل قران مبارز آسمان از خوف هلاک دیده دوزکمانداران شهابا جوشن عنکبوت وار زیر پرشان آفتاب بسر کشیده

مثنوی

دلیرانی همه چون نیزه سرو آ
کمر بابسته تنگ از بهر پیکار

سراسر چون تبر فولاد چهره
بخون ریزی همه چون تیغ شهره

قرعهٔ مشاورت افگندن شهریار فلک رتبه با خلف ارجمند فرخ فال

و تحریض نمودن آن دری اوج دولت شاه را بجنگ و جدال

از ریاحین الفاظ کریمهٔ اِذَا اَرَادَ اللّٰهُ شَيْئًا هَيَّأَ اَسْبَابَهُ عطر این معنی دماغ جان مستنشقان روایح انس هم بوجه زرا تواجد وفق این صورت و مرآت خواطر مستطلعان اخبار منعکس میشود که چون ارادهٔ مالک الملک خبیر الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر تعلق بامری از امور گیرد و ید و دست مشیت ازلی برفع خفا از عارض مقدمه کشیده اسباب آن امر مهیا و آماده میگردد و روایح بساط موانع را درمی نوردد و مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق و اقبال توامان ما است که چون منشیان دیوان قضا منشور دولت عشق را بظفر و نصرت موشح ساخته بودند و ملاحان بحر قدر سفینهٔ اقبال روح را بصرصر حرب لشکر او ورطهٔ هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند که بعضی مراد می افگند نقش جدال نیرنگ زده می گشت و با سرکه فرعهٔ مشاورت در باب صلح و جنگ می انداخت از طریق وادی صلاح می گذشت با وجود استماع سپاه که در رکاب ظفر انتساب در شب و هم بودند و حدیقهٔ دولت جهانداری از آب تیغ آتشبار آن دلاوران سر سبز و نضارت [illegible] مرتبه اضطراب و هراس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و هجوم غبار تفرقه و توزیع بال بر آیینهٔ خاطرش نشست که دست دلش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زمین گلشن خاطرش نشاند مثنوی

ز استیلای عشق بی محابا
نماندش آب و رنگ زندگانی

وجودش وقف آتش شد سراپا
ریاض خاطرش پژمردگی یافت

ز حیرت گشت [illegible] تصویر
چراغ عشرتش افسردگی یافت

و دانست که مشاورت با وزیر حمید خصال بجز از اشتعال جدال نتیجه ندارد و تحمل نصیحت و مشورت فرخنده فال سود بجز از بحار بیم آید پیری اوست فنون فضائل یگانه و خلایق منصوب خصائل فرزانه برج سلطنت را کوکبی درخشنده سپهر دولت را بدری فروزنده قدس سره

در جویبار سعادت بالا کشیده و خیش‌های در فلک حشمت بمرحله چهارده هم رسیده و نو غزالان چمن خسروی
بسیر صحرا داده تیهوهای چشم بهارش شقایق نعمان داغ بر دل نهاده گلگونهای گل عذارش
سنبل معطر از پریشان روزگاران خم کاکلش و تاج ارباب سودا از خرمن بباد دادگان
عطر بوی گلش شیرین تبسمش حلاوت بخش ترازو فرزده و وصل نازکین تنگش شیرین تر از مواصلت
دلدار برق جنبش خرمن دلها را سوخته شعله عشقش در درون جانها افروخته **مثنوی**

دو ابرو مطلع دیوان حسنش	چو بسم الله سر فرقان خوبی	جمالش مصحفی بر گل نوشته
مصنف بارها بر وی گذشته	خطش خطی کشیده در نکویی	که از ماهست بیرون هیچ بر وی

مسمی بیل با حضار او مثال داد و از کتاب مشاورت با او ورق کشاد و پرسید که درین باب ترا چه
بخاطر میرسد دست اندیشه‌ات بچه نوع نقاب از رخ بکر این سر می کشد دل آن در کلمات
ستایش سمات ساحت آگوهر بیغمود و غنچه سیر لب ها را با وای ثنا های بی پایان گهر سود
بعرض این مقال پرداخت و جواهر سخن بدین گونه در سلک بیان منتظم ساخت که هر چند پای تفکر
سلطان وافر معدلت ذره پرور دارای آسمان بر تربت و شاهباز نظر خاقان عالی همت
رانشیمن معمار هم اخضر و طایر شکسته بال اندیشه این کثیر البال را یارای بال افشانی به
پایه آن نیست و مرغ قفس فرسود تدبیر این فقیر را در وصول بمنزله آن کمال حیرانیست نهایت
چون امر جهان مطاع باظهار رای الضمیر این حقیر مثال داد و حکم عالم مطیع باین شرف
و هایم تخت عزتم را بر کرسی افلاک نهاد لابد مکنونات خاطر را بمنصه عرض باید رسانید مخزونات
ضمیر را معروض باید گردانید قبل ازین هنگام بسالی شبی بستر استراحت انداخته و اسباب راحت را
مهیا ساخته بودم و در عواقب امور تفکری مینمودم و عقده زلف شاهد احوال انشاء
اندیشه میکشودم و چوگان نظر گوی خیال از میدان فهم میدوانیدم ناگاه خیل

خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه منام سیه خانهٔ چشمم را مسخر کرد در عالم رؤیا دیدم
که خسرو جهانیان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری را جولانگاه بکران گردون
ساخته از هر طرف آهو و نخچیر را رو نامهٔ عمر بضرب تیر شاه کشورگیر بسر آمدی و هر گوشه صید
بستهٔ فتراک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکاریان برنگ آمیزی صفحه
صحرا اقیام داشتند و همی آهو روشان لوای صید آهوی افراشتند ناگاه از گوشهٔ آن شکارگاه
شیری بیرون تاخت که از بیم پنجه‌اش اسد خود را در آبگیر سرطان انداختی و پلنگ کهکشان از
خوفش بر قلهٔ کوه گردون قد بفراختی چنگالش در خون ریزی با تیغ مریخ مشهور و طبعش بسفاک
روزگار بر افنای حیوانات مفطور هر شب تا جوزا کمر شبانی نبستی از ترس پنجه‌اش ثور را در مرتع افلاک
نیاوردندی و هر روز تا صبح صادق تیغ زرنگیسدی غزالهٔ آفتاب را در سبزه‌زار آسمان پا
نگذاشتندی خلو آن هژبر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ آواز رعد
آسایش خرمن شکیبائی ایشان را محترق ساخت صیدافگنان همه صید آن شکار افگن گشتند و
دلیران مسالک فرار را بپای خوف و هراس درنوشتند شاه شیر حمله بدان حالت سما
طریق حیرت گردید و پای اضطرار بدامن وقار کشید و حملهٔ آن برق حمله را استقبال نمود و
در دفع آن بلای مبرم مسارعت فرمود مرا بخاطر رسید که کمر معاونت بر میان جان بندم و
زور شاه بر خود پسندم یک ناگاه از دامن آن دشت غزالی بدیدم خرامان و آهوی نازنین
چشمش فسونسازی بغمزهٔ خوبان یاد داد و عطر نافه‌اش بوی عنبر بن سودا برباد داده شان
بر مثال ابروی خشمگین پیران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش رشک در خرمن
عمر تندروز زده از ملاحظهٔ آن نگارین پیکر حالتی روداد که خود را فراموش ساختم و با نهال
از عشقش تاختم و او نیز بشیوهٔ دلربایان که خواهند کار عاشق را بدام آرند هر دم میدوید و باز

لمحه آرمیدی و بدین طریق مرا ازان مرغزار رد و انداخت و برگ تند روی آماده ساخت حاصل
قریب یک فرسنگ آهو به پای کواکب مرغزار آسمان خراشش آغاز نهاد و نیز نافه شام را گشاد و
بباغی رسیدم که بوی گلش عطربیز تر از زلف حوران بهشت بود و پیچاک سنبلش با گلیز تر از تاب
و پیچ گیسوی بتان طرار و چگل می‌نمود آن جادو وش آهو تمثال از نظرم غائب گشت و بدین سبب
از ملاحظه آن گلزار صد خار جفا بر دلم شکست چندانکه عندلیب نظر را دران گلستان پرواز آوردم
و دران باغ بهشت بنیاد جستجوی کردم اثری ازان آهوی مشکین نیافتم از غایت حزن و الم راه بیابانی
که در جنب آن باغ بود پیش گرفته چون باد صرصری آنکه پی بمقصد برم نشتافتم در اثنای طی وادی
حجاب منام از نظرم برخاست و بیداری مجلس آراست ازان زمان تا حال لمحه از ملال آن خواب
فارغ نبوده‌ام و طرفة العینی بخاطر جمع نغنوده‌ام حال ظهور عشق را ازان شیر خشمناک نشانه می‌بینم و
آتش غضب او را شعله خشم این زبانه می‌بینم لیکن نمیدانم که آن غزال جادو وش و تعبیر اصلا
تمثال آن آهوی همپای آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن گیسوار اقلیم دولت بتوجهی
که در مقابل شیر ثبات قدم ورزید و بخصم تیره روز را بقدم تحمل پیش باز زده و بدا ولی است چه پایه
قدر سلطان رفیع مکان از عار فرار اعلی است خسرو فلک شکوه انجم حشم سر انگشت حیرت
را بهم آغوشی دندان تفکر نمود و بزبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیست که با هر کس قدم
مشاورت در میان نهادیم و از رای هر کس درین باب سعادت جستیم مرا بر محاربه تحریض نمود و دیگر از
رای مقابله فرمود حال آنکه بعین الیقین می‌بینیم که نیر دولت او را ارتفاعی است از سمت اعلا
مصعود اختر بختش شرفیست از تطرق وبال مامون با کوکب بخت او اختر طالع ما
مرا قوتی نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سروری نه فرد

عشق است طلسمی که در و نام ندارد	هر کس که از و یافت نشان نام ندارد

گویا کارخانهٔ دیار قضا و قدر منفرد فرموده اند که سر رشتهٔ صد وانگی او از خون من مضاعف شود و در لطف

شاہد آسایشم از تندباد شکوه او پیچ و تاب شود

توجه رایات ظفر آیات خسرو والا حشمت بعزم رزم عشق آسمان جاه باعموم لشکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحهٔ کتاب مکالمه باین سطر رسید و رسالهٔ محاوره باین صفحه منتهی گردید منجمان رصد بند دقیقه شناس و مهندسان خرده دان دانش اقتباس که مراحل فلک را بقدم اندیشه پیموده اند و دقائق سموات مجاری ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعف کواکب را بقوت نظر ثاقب دانسته و دریافته و بدرجات گردونهای صد چی ذهن مستقیم شتافته و از آثار علوی رقمها مرقوم نموده و صحائف ضمائر ایشان بنقش نیرنگ کارهای سپهر بوقلمون موشح فرموده اند طلب ساعتی گردید که از شوائب نحوست متخلی و بحلیهٔ سعادت متحلی باشد تا لوای نهضت درانو برافرازد و مهندسان کامل صناعت استخراج طالع وقت نموده و بدست وقت برقع از شنواهر از سنه گشودند و نقود ایام را بر محک اندیشه زده و جهای ساعت سعادت قرین شمارند و بعد از تدبیر بی پایان و تفکر بیکران بعرض رسانیدند که فلان روز ساعت توجه رایات ظفر آیات محمود است و فلان ساعت بواسطهٔ نهضت خسرو حمید صفات مسعود شاه فلک پایه و ایشان سعادت پایه زین مرکب قمر رفتار را قرین عرش برین ساخت و لوای مجاهدت بدست توکل برافراخت شعر

برون آمد بزرگ شهسواران	پیاده در رکابش تاجداران

قضارا فصل ربیع بود سلطان بهار لشکر نامیه را به مراحل پایان لیل و نهار عرض نموده گل سوری بر تخت زمردین گلبن قرارگاه ساخته و از بال عندلیب چتر سنجری بر سر افراخته نسیم بهاری

باچپای جهان کمر بسته و آبرو آذری کلاه گوشهٔ صفاکاری بر سر شکستهٔ شقائق نعمان رخ نصرت بنیاد بمعرکهٔ چمن تاخته و غنچهٔ سپر آتش‌کش شاخسار را به پیکان نصرت وفا مشحون ساخته سنبل مطرا کمند پیچ شکنج بر دوش افکنده هوا بر چهرهٔ طراوت نهال غم را از بیخ بر کنده سرو سهی جوشن پوش بمیدان گلستان آمده هزار دستان از پر و بال آتاقه بر سر گلزار زده بید متولهٔ دشنهٔ سیراب از برگ آخته صنوبر علم بر معرکهٔ بستان افراخته

مثنوی

عروس گلستان به هفت کرده
نموده حسن خویش از هفت پرده

درختان را هوا بر سر فتاده
شکوفه برگ خود بر باد داده

حاصل چنین فصلی که بسیط کوه و هامون بسباط زمردین آراسته بود بادِ نوروزی ساحت صحرا از اهبت مرد و سپاه نامیه از خس و خاشاک پیراسته و سلطان انجم حشم با سپاه نصرت پناه قصب السبق عشرت بتیر شعاع به نیزه ربود و ایام گرفته قطع مراحل نموده در طی طریق خبر متواتر گردید که اینک عشق فلک شکوه به سپه ظلم

قطعه

علم عشق زسر حد جنون شد پیدا
شوق در پیش الم همره محنت رفقا

روح صاحب فتوح فرمود که در میان مکان رحل اقامت انداختند و سائبان دولت و شادروان عظمت برافراختند و آن بهشت دشتی بود فاصل دیار عشق و اقلیم روحانیان موسوم بصحرای الفت نسبت صد گونه خار غم و خاشاک محنت آنجا بود لشکر روح فلک پایه تهیهٔ اسباب نموده و سپاه عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند دلیران مبارز تمام شب را باین فکر بسر بردند که آیا صبح که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری بردارد و عروس فتح هم آغوش که گردد و بساط عمر کدام یک بصرصر بیدردی دوران در نوردد

شگفتگی چمن کارزار تحریک نسائم حملهٔ مبارزان صفدر

نوبت اولی و فرار صبر شیردل از صولت تیغ شوق بیحابا

روز دیگر که سحرگه جهان از جولان شهسوار مشرقی انتساب گرم گردید و رایت آفتاب بیخاوری
باوج افلاک رسیده یکه تاز جولانگه آسمان بر مع خط شعاعی جوشن شبرنگ شب را بر هم شکافت
و ساحت میدان فلک از نور جهنور مهر انور روشنی یافت فرد

سحر چون مهر خود را یک سواره	بزد با تیغ بر سیل ستاره

روح زبیده لوامبانی اساس عسکر نصرت کیش را بچهار و سه دار که رکن دولت و بند نشینید بود
و نیک بد قبض و بسط عموم جیش منصور را ابرای آفتاب اشراق عقل حواله فرمود ضمیر صاحب تدبیر
که شمه را از احوالش سبق ذکر یافت و پرتو تیر خامه عجیب هنگامه بر نشر مناقبش تافت رایت
در مقدمه سپاه ظفر پناه برافراشت و تهور شیردل که تیغ آتشبارش با کلیل فلک رسیده
و از صد شجاعتش بهره پردلان آب گردیدی و به مد ارقام جلادت بر صفحات
روزگار نگاشت علم کبریای بود صاحب وقار و دلیری مردانه در ممالک کارزار بمسیر ریشه
بسفر قدوم منور فرمود و غضب که شعله خشمش آتشی بود ملتهب محافظت ساقه لشکر ظفر اثر
می نمود و علم داری سپاه کینه بهمت که جوانی بود دهر پایش مجرا از قدرت مفوض کرد و بایه قدر
شعور که تیر هوشی بود با ذکا همخانه از کمال انتساب لشکر باوج عیوق رسید نظر که سحر محق جهان
پیما مامور آن شد که علم دیده بانی بر افرازد و شمع در هر طرف باستعلام احوال پرواز فطرت
این بود که آوازه حرکت و سکون را دو می معلی بسمع نزدیک و دور رساند و خشیت باین امر شغل
داشت که غنائم را در مخزن خیال مجتمع گرداند عجز و اضطرار را کار این بود که اگر سپاه ما بعد لشکر
خصم غلبه آرند مصالحت گرایند و امید و بیم را شغل این بود که دلیران را بعطای شاهی و تحکم
شاهنشاهی وعده و وعید فرمایند عشق ارجمند صفوف لشکر قیامت نهیب را بآئین سکندر

ترتیب ساخت و اعلام نصرت اعلام برافراخت میمنه سپاه نصرت دستگاه را بغیرت شیر حمله
سپرد و ضبط میسره را بعهدهٔ حیرت که از گردن کشان نامی بود کرد و شوق آتش مزاج و مقدمهٔ جیش
لشکر بود و محنت گران رکاب بمحافظت ساقه قیام نمود و برآورد خویش محبت را منصب سالاری
جمهور سواران عساکر ارزانی فرمود و غم سرداری پیادگان جیش سعادت کیش می نمود و خود چون
آفتاب از افق قلب تابان و شعلهٔ تیغش سراپای وجود دلیران را سوزان حزن و الم و بلا و ندامت
حسرت و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و مشقت و پریشانی که هر کدام در فنون [illegible]
و قرین و در بیشه جلادت شیر عرین بودند با فوجی از سپاه کینه توز معاونت مبارزان صف شکن
می نمودند آه بلند پایه علم دار بود و فغان رفیع الشان دلیرانرا از وقایع اخبار شهود و بعد از آنکه
صفوف پیکار و تلاقی مردان میدان دار آمد اول مبارزی که سمند جلادت بعرصهٔ کارزار تاخت لوای سپاه در
مضمار کارزار برافراخت شوق آتش مزاج بود که بیکدم سراپای میدان را بقدم تهور پیمود تیغی چون [illegible]
قطرهٔ آب اما آتش فشان و شمشیری مانند مهر جهانتاب اما بر مثال ابر قطرات خون از آن چکان
کمانی در زه نموده بود مانند ابروی جانان شیشه توبه بر طرز هلال عید حسرت اندوز نیزه اش در
گلشن مهر که سروی لیکن چندین سهی قامت را بر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار [illegible]
اما نهالی چندین خانهٔ جان دلیران ساخته سمند تنش کوهی ولی برق سیر و صرصر تک با افلاک نظیر
[illegible] پوست پوشی قناعت کیش و برق نهادی قصب السبق از سرعت رفتار از فلک برده

چنان خوش تک که عهد شادمانی
اگر بگذاشتی از کف عنانش

چنان خوش سیر که ایام جوانی
رسانیدی بآن دیگر جهانش

باین آئین ساخت میدان را نظارهگاه دلیران صف شکن نمود و لعبت بازان لعبت طرز گوی مسابقت
از خم چوگان کارزار ربوده از صف روح کسیکه نبرد آن آتش عنان را پذیرا شد صبر صبا [illegible]

شکوه بود سپری زرین بر سر کشیده و سنان رمح ثعبان کردار القمه سماک ساینده و بلارک خونریز
تر از تیغ غمزهٔ خوبان حمائل کرده و کمانی فتنه انگیز تر از چرخ مقوس بچنگ آورده و بعد از آنکه
بزم رزم جامی چند از طعن سنان بهم پیمودند آغاز عربدهٔ مستانه نمودند شوق گرزی گران کوه آسا
بقوت بازوی دلیری بر فرق صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکان ثبات و قرارش انداخت
صبر نیز به نیروی مردانگی تحمل آن ضرب کرده دست بقبضهٔ شمشیر آبدار آورده خواست که بر فرق
شوق فرود آرد قوائم هستی بر لوح وجودش نگارد شوق شیر دل نیز چه مردانگی بازوی صبر را
افشرد و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش بیرون برد همان تیغ بتحریک دست
شوق بر فرقش آشنائی یافت بنوعی که تا پیشانیش بر هم شکافت شوق بیار و حمله برد
بی پایه بر پایال سمند افتاده بیابان فرار پیش گرفت از نسیم تیغ نمایان شعاعی و
طراوت فرو گشت و سیلاب غم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش را بر قلب سپاه روح
زده بسی از بزم آرایان معرکهٔ جدال را پامال هلاک نمود و بناوک خفتان شکاف دنیا در سفینهٔ دل
کشته و جیوش روح نیز گرم عنان گشتند و فرق بسی از سروران سپاه عشق را بگرز گران سنگ
شکستند و از یاد حمله کندآوران نامی آتش هیجا شعله ور گشت و از تکاپوی هژبر و آشوبان غبار
ساحت پیکار بر چهرهٔ روشنان آسمان نشست تیغهای یمانی شیوهٔ سر افشانی پیش گرفته
غنچهای پیکان در ریاض قلوب مردان شگفتگی پذیرفت کمند مسلسل پیچ بهم آغوش سر
گردید و ابر شمشیر بسی خون کشته گلزار بارید چشم زره در حسرت جوانان خونریز شد آتش حرب
از دست ابطال رجال تیز شد دهقان روزگار دانهٔ سرهای سروران را در زمین معرکه
و منازعه وران گونهٔ رعنایان را بگلگونهٔ خون آغشت **مثنوی**

زبس سوی فلک زرین نامی خاست	ز بانگ نای دل از جای می خاست	خروش صفدران شد تا بافلاک

چرخ آمد چو گردون مرکز خاک | زبس پیکان که در دل کرد [illegible] | نشد چون گره پیکان گسل (؟) دل

خدنگ از ترکش آن کین پرست | برون آمد پستان مار از پوست

تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت آن معرکه بارنگی زعفرانی و پیکری لرزان تیر از سپر گردون بیرون
از صدمه تندباد خزانی جنیبا بانه خویش را در نقاب غروب مختفی ساخت و فراش روزگار شادروان
مشکفام بر بسیط غبرا افراخت گیر و دار مبارزان در کار بود و تجلاً و اجل از قطع رگ حیات
جوانان نمی غنود چون روزگار برگ پیر ورکان لباس عباسیان پوشید و منظر افلاک

مجمع صحبت ثوابت و سیاره گردید **شعر**

شبا هنگام کین عنقای فرتوت | شکم پرکرد ازین یکدانه یاقوت

خستگان جنگ دست از محاربه باز داشتند و اعلام معاودت برافراشتند روح بانیع (؟)
مجروح تر از سینه عشاق و خاطری پریشان تر از دل مهجوران مشتاق بسر بردند استراحت
خرابید عقل هوشمند و فرزند دلبند را حاضر گردانید و بر فرز صبر قطرات اشک عقیقی از جزع یمانی بارید
و گلهای رنگین خون دل بر اغصان اجفان شگفانید و بزبان الهام ترجمان گذرانید که ضیر شکوه مند
اجفان یعنی مژگان ۱۲
که رکن رکین این دولت بود و بیرای مملکت را معماری این چنین عمارت می نمود بدین نوع
رخ از معرکه کارزار تافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاحش یافت نمیدانم که سر انجام
این مهم چه خواهد بود **مشعر** [illegible] دوران درین دو چه بازی خواهد نمود **رباعی**

دوران همی حسرت همه در ساغر ما کرد | هر مهر که نهادیم دل از دیده جدا کرد
نگشاد قضا شست که آهی نکشیدیم | پیوند و دست تقدیر چه خطا کرد

پس روی تقبیل دوروده (؟) مضمون این بیت ادا کرد **بیت**

فریاد برآریم ازین پیر مشعبد | کو در ازل این شعبده عشق بپا کرد

چندانکه در دفع این شعلهٔ سرکش از رای او معاونت جستم مرا تحریک نسیم حرب تحریض نمود و نشان
ازین معنی بود که آتش از باد بیشتر افروزد و هر چند در اطفای این آتش با او مشورت کردم
تهییج صرصر جنگ تحریک فرمود ازین حال واهل که شعلهٔ مهیب باریج اجسام بیشتر سوزد

شعر

ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته تر شد | آتش است این چه عجبست که ز باد افزون

عقل خردور ازین گفتار برآشفت و بآواز بلند گفت که در میزان خرد صمت بر جدالی که مشتمل
برننگ باشد رجحان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه برآمیزد اولی است از آنکه روی بوادی
خزار آرد وانچه حرف بیان نموده دم درکشید و نامهٔ گفت و شنید بعنوان سید عشاق بخلوتسرا
خاص خدا امید و دل نیز در سرا پردهٔ خود سالک گم دید

شعلهٔ نغمهٔ جمال حسن بدستیاری هوس در خرمن جان و دل افتادن و برگ طاقت را بباد اشتیاق دادن

لمعات نیر خجسته اثر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
بدینگونه روشنی بخش خلوتگه قلوب ارباب حال میگردد که حکمت کاملهٔ یزدانی و قدرت
شاملهٔ سبحانی بدینجهت سلسلهٔ علیهٔ انسانی را که عین اعیان است از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ
وجود آورده و انشا و تدوین دیوان حیات بنی نوع که خلاصهٔ اکوان است کرده تا قدم طلب
در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و ممالک جان و دل را بسلطان محبت ازلی سپارند
و چون اقتباس انوار جمال لاهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کارآگاه متعسر
بل متعذر است از چهرهٔ بتان حور وش آئینها ترتیب داده و بر دست طالبان
نهاده تا از انعکاس صور غیبی دران مجالی دیدهٔ جان شان را نوری حاصل آید و آن آئینها

مانند شموع بسر منزل سعادت راه نماید نظیر این مدعا صورتحال دل است که از شعلهٔ جمال
حسن راه بسر بستان حقیقت یافت و نیز جمال شاهد حقیقی بوسیلهٔ او بهر سراچهٔ جانش تافت
تبیین این مقال آنکه دل از برق فنا پیکی بود که با باد صبا همعنانی می‌نمود و از غایت چیره دستی
وحشی غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طائران قفسها
ناز را در دام می‌آورد و بازی نخچیر امید زده در بین سه سوم بیهوش و در آن شب مضطرب از
رخصت یار خواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمند
را برق عنان ساخته بودم و رخت سیر در ساحت معسکر عشق انداخته از هر طرف تماشا
می‌نمودم و گره غم را بسر انگشت نگاه از رشتهٔ خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسراپرده افتاد
که سایبان زرنگاری افلاک نزد آن پرده می‌نمود و شادروان تجلی آسمان را در جنب آن
قدری نبود و طنابش را نساج دافر صنعت کوئی از رشتهٔ نگاه سیه چشمان تافته و ستونش
مانند نخل قامت رعنایان در جویبار خوبی نشو و نما یافته فرد

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب	ز مشرق بمغرب کشیده طناب

رخت سیر نزدیکی آن خیمه کشیدم و در آن ظلمت دیدم که بزمیست چون مجمع فلک پر ماه و ناهید
و محفلی مشحون بیک آسمان خورشید چمنی در هر سویش نوگل شگفته انجمنی بهر طرفش لاله
رخسار دلارا در نقاب زلف عنبرفشان نهفته بستانی بهر نهالش گل غنچه دمیده باغی بهر
نخلش میوه در نهایت لطافت رسیده سمن بر آنکه دامن دیده از نظارهٔ رخسارشان لبریز
گل میگشت در انجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغ جان از استشمام روائح عنبرین ایشان
مالامال عطر سنبل شکیبا نشسته مثنوی

بنات آنجا چو پروین جمع گشته	ز تاب روی رشک شمع گشته	پری‌رویان بزم خاص گشته

یکی مطرب یکی رقاص گشته	شراب ارغوانی در کشیده	نوای ارغنونی بر کشیده
شبستان زان بتان مجلس افروز	دریده جیب صبح [illegible] طرهٔ روز	

اگر یه شمع صراحی بالتهاب در آمده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعلهٔ آواز مغنی آتش در
خرمن الم زده نغمهٔ رباب زنگ از مرآت اذهان زدوده ساغر می چون جام زرین آفتاب از
لب صبح رویان کام پذیرفته و از نوای چنگ سعود و شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن مینا و سبد می
یک چمن گل بر رخ حوری‌ها می شگفت و هر قطرهٔ می که بساغر می‌رسید با آستین تماشا گرد کلفت
از دل هر حریف می‌رفت با خود گفتم که این هنگامه را هنگامه آرایی هست و رنگ آمیزی خیالی بود که نقش
بست ناگاه چهری دیدم گلستان چهره ماهی درخشان از غیرت یاقوت لبش انگشت بخون شکر
بر دل رگ‌ها عقیق بسته و جزع یمانی از بازار نرگس شهلا شکسته نیسان قدرت بلطافت مروارید
دندانش در درج صدف امکان پرورده و خسار را آشنا کرده آب و رنگ لعل لب ... در خم این
فیروزه گون رواق نیلی طاق ابروی عنبر بارش دست قضا طاقی نفراشته و درین ایوان زمرد
بلعبی عذارش نقاش فطرت صورتی نگاشته مژگان ناوک اندازش چون نیزهٔ الماس
در جانها کارگر و غمزهٔ فتانش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بار نخل قامت طوبی خرامش سرو
آزاد را حلقهٔ بندگی در گوش کشیده و میوهٔ لطافتش بر نخل حسن رسید گیسوی پر پیچ و تاب مشکینش تار
در قید دلهای رسیده باشد رشتهٔ نگاه نظربازان گیرا و زلف کمندی عنبرینش در صید جانها
محنت کشیده بر مثال جذبهٔ محبت فسون سازان را حلقه‌های موی پر چین حلقهای چشم سیه
چشمان دام فریب شکنجهای جعدش پر شکنج آستین فتنه برهمزن هنگامه شکیب عقده‌های طره
مشک افشانش خون شک در دل نافهٔ آهوی ختا کرده صلیب سنبل پیشانیش بیدار از ایمان
بر آورده از پیچ و تاب کاکلش با چین بستان ارم ورب و از بوی غالیه سا کلالهٔ سلسلش

خانهٔ دماغها خراب پیشانیش نورانی تر از صفحهٔ ضمیر روشندلان جبینش فروزان تر از کوکب
دولت مقبلان آن ناصیه اش لوای صباحت هویدا جبهه اش آئینه صفحهٔ عذار آفتاب تو سفر صبح عید
از بدر رخسارش نشانه شمع خورشید از آتش عذارش نمایان رویش مصحفی برگ گل نوشته خطش گلی بدست
نزاکت بهم پیوسته چهره اش گلی به گلبن ملاحت میده عارضش لاله در گلشن لطافت شگفته لب دید
گوشش صدفی در بحر زیبائی به تلبیسات خوبی پروریده ناگوشش برگ گلی از غایت دلارائی در ضمیر
حسن و جمال آفریده محراب ابرویش قبلهٔ ارباب نیاز حاجبش هلال عید عشاق با سوز و گداز کمانی
بدست نیکوئی وزره قوسی بر عنبر گره بر گره جبینش موج چشمه تسنیم فتنه پیوسته دنباله ابرویش چشم
نرگس شهلائیش بساحری مشهور شور قیامت شیوهای چشم فتانش سرا امروز و فردا بهم نگاهش توانی
در قتل عاشقان توانا و با همه مستی در ربودن دلها دانا کرشمه اش جادوی با هر غمزه اش کافری سیاه
از یک گردش چشمش چها کشتان لاالقتل که دیدند و از یک نگاهش میخانه نوشان از مستی بهم
غلطیدندی بادهٔ منظرش کیفیتی که بر هر کس دیده گشادی بیهوش افتادی و با پرانچ نگاه
خاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل از دست دادی مژگانش ناوکی بخونریزی مهیا کشیده
و مانند بخت مهجوران برگشته دهانش غنچه نو شگفته و از بس تنگی از نسیم نفس جراحت پذیرفته شیرین
تکلمش حلاوت فزای نمکین تبسمش ملاحت آرای لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش بی
تحمل هر دم که غنچه دهنش از نسیم تبسم شگفتی ساحت مجلس شکرستان گردیدی هر گاه از روی
نزاکت حرفی گفتی موج گوهر بمجلسیان رسیدی سخنانش بچوگان خوبی گوی طراوت از میدان
خوبان بردی غبغبش ترنجی بر نخل دلبری پرورده بیاض گردنش فواره آب زندگانی ریاض برد
تا نشیر صبح کامرانی دوشش سر جوش صفا و زیبائی سینه اش آئینه چهره نمای عروسان دلربائی
چهره جان و دل پیدا و صورت دل از صفای آن هویدا پستانش پستان انگبین را به حبابی نورانی

انگبین را

از غایت نزاکت چه برگ گل داغ نه یازد و اتش نهال نازک اندامی را اغصان نورسته دلها
پریشان بجای باز و بند بدان بسته ساعدش شمعی کافوری پنجه دلها از نازنین پنجه اش
در رنجوری کفش آئینه دار شاهد صفا و سنگش سر نور نزاز ید بیضا سیاتش موئی ولی در میان نه
کمرش را از باریکی نام و نشان نه سرینش گوئی از نقره خام کفلش کرسی انگیز را در و آرام کف پایش
مصفا تر از جبهه حور خانه حسن و جمالش به تسیاری معمار لطف الهی معمور ساقش باغ عشق
را سروی آزادگی از گرفتاران قدش شمشاد

مثنوی

جمالش آفتابی سر بسر نور | بنور افزائی از هر دیده مستور
ولا را صورتی حور مبرقع | شکسته مهر را بازار پیش
عذارش قبله آتش پرستان | و دهانش آرزوی تنگدستان
بقیمت خونبهای مشک تاتار | کشیده شکر لعلش هزار

نگارین پیکری ماه مقنع
کشیده مشک را در پرده موئی
ز تار زلف عنبر ساش سر تا
بنات مصر را در چوبکاری

قد دلاویز را بجلوه در آورده و به اندازی خونها در دل ایام کرده پیشانی کبک مستی از خرامش آن نها
و از غایت مستی و سستی پرده وش ناز نهاده و باین آئین تخت را آراسته قیامت

نشست آن سرو لیکن صد قیامت | برانگیزید از هر گوشه قامت

و ساقی گلرنگ ما رخسار را امر فرمود که مهر از لب صراحی بردارد و بلبل پیاله را در چمن آن انجمن
بپرواز آرد و ساغر بلورین را از لب شکر بار شکر کامروا و درج دهان گوهر افشان بادای تمنای
کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر خلقی است گر تمنا به و فرزندی بلند پایه قابلیت آن
دارد که لطف ارقام توجه بر ناصیه اش نگارد و که شایسته است که او را از ... بهره
سازند و خویش طلب در شکفتن آورد و ... و رنگ آن نیاز و یکی از گلرخان شکفتن گلها
رسانند که این کار شگفته چوب زبان است و دیگری مذکور گردانید که منسوبیش از ...

سمن بری دیگر گفت که کمند نگاه در طلب این صید گیر است و گل انجمن از گلبن زبان
گل اندامی دیگر شگفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال رسا است هر یک این شغل را
حواله بیکی می نمودند و این نوعروس را نامزد کسی میفرمودند آخر خود گفت که جذبه همت برین
گمارم و او را کشان کشان بمجلس ما آرد و انگاه باحضار جذبه مثال او و برقع از رخ این [illegible]
کشاد و گفت بیاید نهان او را از ما سلام رسانی و کمندی بر گلویش افگنده بسوی ما کشان
حضار ان بزم بهشت آئین گفتند شب امحال بنهایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمیده
شب دیگر هنگام گرمی انجمن است بند و پذیرای این امر گرد و چون سخن باین مقام رسید مجلس
صحبت پریشان گرد و بدین شاهزاده فرخنده فال را مرغ آرزو در فضای خواهش بی پر و بال شد
و از تاب شعله اضطراب طپان و بیتاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن پری چهره

چیست و نسبتش از دودمان کیست فرد

هوس این شمع شب افروز کاشانه کیست	جان ما سوخت بگو ایست که جانانه کیست

هوس عرض نمود که بیقین نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر بجا منظر نقش بستم
که آن در شب افروز از درج عشق رفیع مکان است و آن دری عالم سوز از برج آن خسرو
وافر احسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اسمش نشتافتم دل با خود گفت سبحان الله
آهوی وحشی این بتر اثری هویدا گردید ازان غزال ختائی نیز نقش بمنصه ظهور رسید بعد ازین
گفتگو هوس را رخصت داد و در بستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه بود

اشتغال نیران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات آن دلاور واندراس اساس حیات تور از سیلاب تیغ شجرت صفدر

صبحی که ترک جنگجوی سپهر تیغ آتش فشان آفتاب از نیام ظلام کشیده شیر دل ثوابت و سیاره‌ها تاب
تخت نشین طارم چهارم کمند زرافشان خطوط شعاعی بر کنگرهٔ این نیلگون حصار انداخت مثنوی

سحرگاهی که طاؤسان انجم	برافشاندند ازین نیلی تتق دم
وگر به فرق چرخ سر کشیده	نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آراست و اجل ساقی وش پیمودن جام فنا برخاست
مستان مجلس حسب عربده مستانه آغاز نهادند و باده نوشان بزم جدال از نشأ بادهٔ مرگ
مست طافح افتادند و مغنی آن بزم عمر فرسا در پردهٔ فنا آهنگ مرگ ساز کرد و مطربان محفل
جان گسل لوای نغمهٔ نیستی بر رخ مجلسیان باز کرد و درین رزم عشق گیتی افروز فرمان بود که غیرت بر
حمله کفر نماید و دشت جدال را از خون پردلان گلگون سازد غیرت شعله سرکش از نیام انتقام کشیده
و همت برق وش از مضمار پیکار وانید شهاب تیر از قوس پیوست بیازی که از لشکر
طعن آن مردانه گرد پیشانی توانائی بر سر کشید تهور صاحب اقتدار بود که بسر انگشت شجاعت عقده‌ها
مشکل از رشتهٔ مردانگی گشود و با غیرت شیر دل میدان داری نمود که چشم عقل از مشاهدهٔ آن خیره
آئینهٔ اندیشه از غبار سم ستوران تیره گشته هر گره که غیرت بر لب شاه فتح پیروز تهور بشباهت شجاعت کشاد
دهر بخیمه که او بر جامهٔ نصرت میدوخت غیرت بنوک تیغ جلادت چاک میداد

ز شبگیر تا سایه افگند حور	همی این بران آن برین کرد زور

چون سپهر گردنده بستیاری حرکت کمربند مهر انور را گرفته از قلهٔ جبل نصف النهار بزیر کشید
و زور دولت خسرو خاوری بزوال رسید آتش خشم غیرت بر افروخت و برق غضبش خرمن تجمل
تهور را سوخت و نیزهٔ افعی کردار بر سینه‌اش راست ساخت و بیک حمله از پشت مرکبش
بر زمین انداخت و توسن کینه بر پیکرش تاخت و سراپای وجودش را باتش نعل لگدکوب و پامال

برخاک هلاک گداخت

نظم

تهمورثی خاک اجل پست گشت — فلک نامه عمر او در نوشت

ازین قصر دیرینه آبنوس — رخ بخت او گشته چون سندروس

جوانان خونریز از خیل بدرج صاحب ستیز یکبار عنان ریز گردیدند و خاک معرکه را بر فرق هم پاشیدند و از آن سوی نیز جنود ظفر ورود عشق سبک عنان گشتند و شاخ و برگ دوحه حیات دلیران را بتیغ بران درهم شکستند

نظم

سیاست درآمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد رهزنی — تفنگ خدنگ از کمین کمان

تا ستاو بریک زمین پیکرها — کمند اژدهای سلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج

ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس سر برافراختن

و تا وقتیکه مرغ عنبرین بال شب پر ساخت جهان طائر گردید عقاب خدنگ دلان اندیشه شگار فن سینه‌ها نیارمید چون دست قضا بجهت صید زاغ شب انجم برین دامگاه پاشید و بساط ظلام بر صحن این طارم فیروزه فام مبسوط گردید کمند اندازان دست از جنگ باز داشتند و کمین سازان لوای راحت برافراشتند قهقهه خنده شادی سپاه عشق نمک بر جراحت دل خستگان خیل بدرج تیره بخت و رشته امید غاشیه داران خدمت آن صاحب فتوح از تیغ ظفران گرده و باشکوه می گسیخت و دل بدرج چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکیبائی بدست صرصر بی‌طاقتی او

رشته طلب انداختن بدرج بگلوی امل نیاز و کشیدن پا بدرنگ نار

بعد از تفرق جمع کارزار دل بیقرار بگوشه کاشانه خویش مسکن نمود و هوس را طلب فرمود و از خیر شب شبانه اسیر دام غم گردید و مرغ دلش چون صید نیم بسمل می طپید هوس را مخاطب ساخته گفت

که باز آورده است از کشتن ما قاتل ما را		در رسید و کمند جذبه بطوق گلو نگردید مصرع

هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از دربارگاه رخ نمود و کمند افگنی دید که از پیچاک
کمندش رهائی ممکن نگردیدی و حلقهٔ مشکین سنبلش چون آه مظلومان بتشریف عرش برین رسیدی
فضای شادروان جلال را سجده گاه نیاز گردانید و این فصل بمعرض عرض رسانید که سر خیل
ماهرخان ملاحت پرور سر فتنهٔ سمن و یاسمین بر شاهنشه ملک خوبی و رعنائی مالک ممالک محبوبی و زیبائی فرد

	چون ابروی خود به نیکوئی طاق		سر فتنهٔ نیکوان آفاق	

حسن جهان سوز آتش مزاج و عای سراپایش ناز و سیمای جمله عشوه از انجام تا آغاز میرساند
بقلم بی نیازی صفحهٔ خاطرت را برقوم این خطاب بلا را موشح میگرداند که مصور قدرت پیکر ما را
بدست لطف تخمیر نموده و نقاش فطرت بقلم حکمت چهرهٔ ما را بر لوح وجود کشوده و پیرایه این الطاف
شفقتی است که در جبلت ما مرکوز کرده و رحمتی که در خاطر ما در آورده از آن سبب ما نیز پیوسته
جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابله می افگنیم و ظل امتنان بر مفارق افراد مستعده میگستریم
چون بعرض کارگذاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملک زاده استعداد آن ارد
که جرعهٔ خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور او گشته ایم و منشور احضار او را
نوشته خاکبوسی درگاه ما را عطیهٔ عظمی شناسد و بجمعیت خاطر احرام حریم قرب ما بسته از
دورباش قهرمان قهر ما نهراسد ولدا استماع این کلمات تحیر بر تحیر افزود و بجای تعجب تلاطم نمود فرد

	کین همه زخم نهان هست مجال آه نیست		کین چه استغناست یارب وین چه قهر و لطفیست	

بادهٔ حیرتش چنان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم نتوانست کشود و یارای
تکلمش مطلقاً نبود و بعد از لمحه خواست که انجاح این مطلب را در عقدهٔ تعویق اندازد شاید در حالت
افاقت از آن بیهوشی چاره سازد جذبه عنان گیر کمند مشکین پیچ و سنبلش را برهم بست و کشش

را چون زلف سمن‌چهرگان درهم شکست و کشان کشانش بپرده‌سرای حسن آتش‌خو کشید
دل چون دید که سرکشی فایده‌مند نیست بقبول امر خویشش را از بند رهانید چون ساحت شبستان
جلال مسکن دل گردید صید به پیش‌کش بعرض محرمان حریم خاص رسانید که آن آهوی رمیده را
طایر تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بدربارگاه حاضر کردم باز که از محرمان خلوت انس
تبرک تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوشش جذبه زد که آن صید بسته رشته تسلیم
بساط آرید و تهنیت به استبصار صفای خاطرش گمارید دل به بزم انس واصل گردید و از هیبت آن
محفل چندین جا زمین بندگی ببوسید جمعی از حوروشان آفتاب لقا دید زلفهای عنبربار بر رو
انداخته و گیسوهای مشکبار از نقاب بر گل عذار ساخته اما از حسن جهانسوز ایشان اثری نیافت برقع
از مهر رخسار دلارای او برجنات جانش نتافت از غایت بی‌تابی تکاپو ساخت که آیا آن کس که
مرا بدام آورده کجا است و آن شهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیدا است استغنا تا
سنگدلی ازین گفتار برآشفته شد و طمانچه بر رخسارش زد و دل اندوه حاصل بیهوش گشت
و قوت قیامش نماند و برخاک آستان نشست بعد از افاقت استغنای بیجا با نیرنگ آلوده
نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوفار در سینه‌اش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
و ای هرزه‌گرد کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهم رسانید و تجلی
کدام خار محنت گل ملاحظه رخسار او را بر گلبن امید دمانید و زلال وصال را خاصیتی است که تا جو
محنت‌فرسوده با خاک نیامیزد قطره از آن بکام جان نچکانند و باده اتصال را کیفیتی تا سر را
از خمار هوس پاک نشود جرعه از آن بگلوی دل نرسانند دل محنت‌زده بزبان حال گفت طرفه جا
می‌بینم و از باغ امید طرفه گلهای چینم آن کمند طلب بر گردن جان بستن چه بود و این
سفینه آرزو را به تیغ استغنا خستن چیست آنکه از تلطف مرا بسوی خود خواند که بود و این که بدین قسم

از حریم امیدم مهجور مینماید که بیست و درین گفت و شنید بسی بیتابی کرد و درینحالت بی خودی گشت
خود را ناگاه دلبری دیدی بالا و سیمین عارضی زیبا شمع معنبر بدست از بیت در بیرون خرامید و
دامن کشان و دل بیتاب رسید گفت حسن عالم افروزت سلام میرساند و قامت عزت را
به تشریف مهربانی بلند میگرداند که یار دنهان با تو لطفهاست و لباس لطف با برقع حالت رسانست
لیکن از جوش تیشاهی دماغ یارای آن نمیاید که شمع عارض با در سرچشمه دیده است روشنی فزاید و انجمن
درین سراپرده که موسوم بحریم قربست آرام سازد و نیز الفت با غائبانه می بازد تا وقتیکه پرتوی از
آفتاب جمال بر تو اندازیم و دودمان شرفت را بآن وسیله روشن سازیم دل نیاز بان زعون
مسرور شد که ای ترک سیمین چهره و ای چون مه بدیجوی شهره نام تو چیست و درین درگاه خدمت
کدامست آن نگارین پیکر گفت مرا مهر مهربان نامست و خدمت من نسبت بمهمانان احسان
و اکرامست دل سوخته و ناکام دران مکان نشسته با مهر بساط محاورت چیدن از حجراتش
پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس توانم گردید و بحریم اتصال توانم رسید مهر تبسم کنان گفت که همکلام شنیدن توان

هنوزت در سر از شاهی غرورست | دریغا کین غرور از عشق دورست

ازین خلوت سرا تا جائی که آن مهر ماه لقا مسکن دارد چندین حجابست و آن مهر جهان آرا در
چندین نقابست رفع حجب وقتی شود که نقاب تبسم از چهره جان برافشانی و آن دلارا در
صورتی در نظرت جلوه کند که در قید هستی نمانی رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند | این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی | سررشته روشنی بدستت ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او مسموع گردد و گوش امید شنوای کلام آن همدم
شود مصرع بپاسخ گفت مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین بانی

در حدیقه امید ست شکر خا خواهد شد که مانند طوطی تا بزانو پایت از خون دل خضاب شود و تنیه آن تر بستان خجسته شیخ را می رمی بزم افروز سبا معاملات خواهد گشت که مرغ دولت آبر آتش محنت کباب شود رباعی

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود	در حضرت معشوق معطر نشود
هم دوست طلب کنی هم سر خواهی	آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت هر دو پایت همه جان افزاست و مهر تست جمله دلها را بیچاره اسیری که بدام محبت شما پابست شود وی طالع کسیکه نخل امیدش از تیغ مهر شما پست شود رباعی

خوبان دل و جان مبتلا میخواهند	زخمی چو زنند خونبها میخواهند
این قوم این قوم چشم بد دور از ایشان	خون میریزند و خونبها میخواهند

تو که مهری باین غایت تا مهربانی و باین مرتبه در پی تخریب دل ویرانی یا رب قهر را چه حد باشد و چه بیرحمی با آن فتنه چه باشد مهر را معلوم شد که هنوز سجود ثبات قدم دل بر نخل محبت نرسیده و دست فرسود مشقت نگردیده معروض مجربان خلوت خاص گردانید که نقد رسوخ عشق از دل ناتمام عیار ست و تا خالص گردد در بوته محنتش کار بسیار است رباعی

در عشق ز پا فتاده می باید	امید بباد داده می باید
آنجا که همه درد دل خود گویند	دندان بجگر نهاده می باید

سپس بی باکی این سیماب گستاخ از من نمی آید و اطاعت امر من نمی نماید حسن ظریف دلربا فرمود که تغافل جان گسل که از سنگدلان بتعبادت طلب امتیاز داشت و چه بیرحمی بر صفحه حال بینوایان می نگاشت آزار و راحت دوری نگاهدارد و اگر ارادۀ رجوع بمعسکر روح داشته باشد وجودش را وقعی نگذارد و مقارن آمدن تغافل مهر بر خاست تغافل دست دل را گرفته در منزل دوری محل سکونتش آراست چنانکه دل بسوال لب گشاد

حرفی از زبان او نشنود و هرچند گفتگو کرد التفاتی بسخنش ننمود و از روی تعجب با خود گفت
هریک ازین نگارین پیکران در بیرحمی از دیگری چالاک ترند و در تندخوئی از هم آتشناک تر
درین تفکر غمگین بود که از جفاکاران جان سپار و هواخواهان حق گذار بود سید اصولت احوال
دل پرسید و زبان نصیحت گشود و توبیخ بیقیاس نمود که دودمان روح را مدد و ننگ اندوهی
و در حالت اینچنین یکسان نمودی متابعت هوا را این قدر اطاعت بی سبب این قبیح است بالشش بیا
از آنکه سودائی علم افراز و تمهید مقدمه از جانبان ظاهر سازد بخجسته منزل خود خرام و در گوشهٔ کاشانهٔ خویش بیارام

ای دل بخیال هرزه تازی تا چند	افسونگری فسانه سازی تا چند

دل را از استماع این کلمات انقباضی حاصل گردید بهمراهی غمزه بمعسکر بدیع والاگهر خرامید و تغافل
حسب الفرمان لب باقناع نگشاد و در صدد منع نایستاد دل با خاطر پریشان تا بجد حسرت و بال
بخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که با هم نشسته اند و حرف ناپیدائی دل در میان دارند
چون او در آمد بیتابانه برخاستند و بساط دعاگوئی آراستند و گفتند بیت

کجا بودی که امشب سوختی از دوری جانی را	بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و ایشان از همصحبتان دل بودند و در هر جا با او مرافقت می‌نمودند دل بی صلاح آن دو یگانه
بجزئیات احوال نپرداختی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نساختی دل سرگذشت خویش بتفصیل بر صفحهٔ
ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعهٔ هوس و جذبهٔ استغنا و غمزه و تغافل بتقریر و تحریر فرمود گفتند شه
رسم و راه شاهزادهٔ آسمان جاه این بود و همیشه باین منوال سلوک می‌نمود که هر امر کلی و جزوی
نظر خجسته اثر ساز و قرعهٔ مشاورت با در میان انداز قطعه

بهر کار با مصلحتی در کار است	سخن مرد هم دیوانه سطر سر فال آست

دل مجروح خاطر گفت آنچه در گردون بساط شفقت و آنچه بیداد ... راه محنت بکرم ... درین

اختیاری بود یا آنکه کمند طلب در گلویم افگند حرفی از من شنود فرد

ما برمثال گویم چوگان بدست یارست	او میبرد بهر سو ما را چه اختیار است

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و طومار لیل بدست روز مطوی گردید

انشا ساختن پیکار نوبت سیوم از طلوع کواکب ثواقب سپهر مبارزت مهر افگندن و پژمردگی گل حیات شعور از سموم حملهٔ حیرت صف شکن

روز دیگر که صبح سمن عذار تیغ آفتاب لطف شعار بر شب تیره چهره از حصار دامن کهستان بغمزه مشرق کشید

صبح برآمد زکوه دامن اطلس کشان	چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

هنوز نوبتیان افلاک کوس جهانداری خورشید را بنوازش در نیاورده بودند و مشعل مهر انور را فراشان کارخانهٔ دوران روشن نکرده که نالهٔ کرنای جنگ فضای حیات بر صاحبان ناموس و ننگ تنگ ساخت و غریدن کوس رعد صوت غلغله در زمین و زمان انداخت و سپاهی هیجا بلا در آمده بجهت حرب سیح برین رواق مینائی زده پرخاش جویان خونریز برمثال مژگان بتان دو رویه صف کشیدند و آتش خویان گرم ستیز عازم میدان جدال گردیدند فرد

ز هر سو صفدران صف کشیدند	ز ماهی تا بمه لشکر کشیدند

درین روز بزرگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان سوز لباس جنگ پوشیده و بنیاد ویران ساز ولایت روح سبک عنان گردید و شعور را از فطانت را عرق حمیت بجوش آمده مرکب ها سوی نبرد میدان جهانید و هنوز حیرت از صف لشکر جدا نگشته بود که خویش را بقلب گاه سپاه رسانید و بنوک نیزهٔ جان ربا بسی از نامجویان را از مرکب نگونسار نمود و بناوک دیده دوز پیراهن حیات بسیاری از پردلان را مانند جوشن مشبک نمود و قلب

لشکر ظفر اثر عشق را بر ہم شگافت و آبگینۂ حیات جمع کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی یافت
و تا ساقۂ لشکر تاخت کو از رزم مردانگی مرتب ساخت بنوعی کہ دوست و دشمن بقوت بازوی
(دنبالۂ لشکر ۱۲ اصطلاحات)
مرد افگنش آفرین گفتند و در مدح گرز مغفر شکنش خراطین دری سفتند و دریں حالت حیرت تمکین آ بہ کمند
(یعنی فارسی ۱۲ مؤید)
پر شکن را از فتراک باز کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقبش رسیده بہ پیچاک آن شکنین رسن
سلو گویا آن صفدر را مقید ساخت و توسن آہن خای را تاخت شعور سراسیمگی فرا گشته اسپ جنگش
بر شتال فرزین کجروی آغاز نہاد و عنان بالکل تماسک از دست وا دیکی از دلیران پرسید کہ ای شخص
حالست با کوکب طالعت چہ و بالست شعور تجبر در دل آگفت فرد

حیرت از بسکہ عنان تاب بر لشکر شدہ است	کہ ز انجام رہ عشق بآغاز افتم

ہنوز این حرف بالبش آشنا نگشتہ بود کہ سم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا فرسود و برآورد ان
او حدس و ذکا کہ در مردانگی و شجاعت مشہور بودند از فنای برادر والاگہر جامہ بر تن
چاک نمودند و کمند خم اندر خم از فتراک کشودند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و جدال
او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالمگیر نہال قامت ذکا را بشمشیر برق کردار بید و نیم ساخت
و از مہرۂ آتش فشان تخل وجود حدس را از بن برانداخت ترح فلک کوکبہ سپاہ کینہ خواہ
را بعنان سر گشتن یا مور گرد انید و آمرنا دہش بحملۂ دلاوران رزم جو با جمیع سپاہ ذا انسجامیہ
شیران بیشۂ کارزار جنگ را بہا امید و دشمنان تیز کردند و تیر بران سحر کہ پیکان بر شکر
خصم حملہ آوردند مبارزان صفوف قیامت نہیب لشکر عشق نیز سیلاب صفت از قلل
جبال قلب جناحین بدشت نبرد تاختند و با نہدام مبانی حیات گردان معسکر روح
پرداختند و نیران قتال اشتعال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفتہ بود و
فرار شتافت تیر چمن خورسا چون قطرات ژالہ بر گلبن چہرۂ مردان باریدن آغاز کرد و دادۂ دہای

بسنان محبت صید دلیران همی باز کرده شستهٔ آبدار چون ماهی در بحر خون مردان شناور
میشود و پیکان مرگ نشان از کثرت در کیش تن دلیران همی رسید مثنوی

ببارید از تیغ الماس میغ — جهان چون شب تیره ها چون چراغ
همی آتش افروخت از ترک و تیغ — ز آواز اسپان و گرد سپاه
چو دریای خون شد همه دشت و راغ — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

و تا وقتیکه بدست لعب سپهر دو رنگ لعبتان نهانخانهٔ آسمان بر بساط فلک بیازی در آمدند و رخشان فلک و مجمع ملک مجتمع شدند بساط نرد محاربه میان آن دو سپاه بر نحو چیده بود بساط مجادله در آن مجلس عمر فرسا گسترده چون ساقی شب خم افق را بشراب شفق مشحون ساخت و بدست عربده جوی آسمان ساغر زرین خورشید را بر زمین مغرب انداخت بیت

چو خورشید گشت از جهان ناپدید — شب تیره بر روز دامن کشید

خستگان شمشیر جدال آرام گزیدند و دل شکستگان معرکهٔ قتال دست از جنگ کشیدند و در گلبن دل گل قفل علمی شکفته نگار دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقهٔ ضمیرش نشاند فرد

ازین سودا دماغش یافت سودا — اسیر دام محنت شد سراپا

و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خرامید و دل آشفته را به نیز رخت سکون انداز و حیرت کشید و شمعی از آتش سودا برافروخت و خرمنی از غصه بلند بخت و بنور آن شمع مسالک قصه شبانه را طی میکرد و بدانهای آن خرمن مرغ تفکر را بدام می آورد و با خود می گفت چاره این کار را چه سازم و در پیش شده ما بتقاضای غم چه نقش بازم رباعی

من آن مرغم که افگندم بدام صد بلا خود را — بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم بر دل نه پایی داشتم در گل — بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را

همی سوختم ز هجر سهام دشنام میشود که آخر این جام لبریز اکنون ز صدای من بشنو بهشت عشق چون

بپایان نشاید مقصود نرسید بجهت کشاد این عقده از رای طاقت معاونت طلبید و در اخفای
این سر نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی بار بی آرامی رعنایان سرکش و سپهر
شکیبائی بر سر کش که آن خرمن سوز هستی و آن رهزن نگارخانهٔ هستی خود از مصاحبت برآید و بصحبت نماید رعنائی

تا راسوی معشوقه اگر میل و هواست	معشوقه بصد هزار دل عاشق ماست
نگاه از سبکی نگه ندارد خود را	ورنه کشش محبت از کاه رباست

آخر طالعت نیز بوسست که صبر راهنما بیابان گرد فرار گردید و رخت سکون و تمکین دگر نیز کشید و کرده
او علاج این امر نمود و این گره را بپایهای سر انگشت تدبیر بگشود چون دل از کتاب شمائل حسن جهان
شنیده بود و از نواز جمال جهان آرای او را معاینه ندیده سخن طاقت در تسکین نوائر شوق فزود
لحظهٔ آرامش نمود و طاقت بنشیمن خود باز گشت و دل تنها در بزم خویش نشست و از تنهائی آرزو را
حاضر نمود و بتقریبی سر نافهٔ این ماجرا کشود و آرزو گفت طاقت از اینحالت چه خبر است و از ابر
دیار دوستی کجا گذر آن شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و دیگری کسی از انصار تو نیست و از
در هر گوشه صیدیست زخم خورده و در هر طرف گرفتاریست تیر غمزه در دلش کارگر و ع کجا
چه تو خواهان آن آواره داره و دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند	کس عاشقی بقوت بازو نمی کند

عجز و فروتنی را بخود شفیق نمائی و بپایمردی ایشان مراحل قرب را بپیمائی و دل و آرزو این
گفت و شنیدی نمودند و آن شب درین اندیشه می بودند

کمر بستن فهم بترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بیقرار و آشنائی کردن دلرا بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

بیباشند و آخر بتیغ جفا دل ایشانرا مسخر سازند و اگر قبل از انکه بدانه پاشیدن رام شده باشد
صیاد دام در کشد و آن مرغ وحشی نیز از قید سر کشد فرد

نگهدارش که گرد و شعله سرکش		چراغی را که بیداری بر آتش

بیچاره دل هنوز بوی از گلشن الفت نشنیده بود که بهر جهی آن ماه با خار آزارش هم آغوش شد و
چون رشته محبت در گردن جانش استحکام نیافته ایست که سر از کمند اطاعت تافته
شکر لب گفت تمشیت این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار
مطلق العنان فرمودم فریب عرضه داشت که خیال را با من قرین ساز و تغافل را بفرما
که اسپ تند خوی متاز نامن سر رشته الفت بگلویش مقید سازم و در بساط لعبی تیز بازم
خیال حسب الفرمان در رنگ نقشین ممالک جمال با فریب همعنان گشته را لشکرگاه و فوج در پیش
گرفتند و آنمهر سراغ سراپرده دل ریش گرفتند آنگاه فریب بلا سراپرده آمده بار طلبید و خیال نیز
دران حوالی آرمید بعد از انکه فریب رخصت دخول حاصل کرد با دل ملاقات نمود و فسون فسانه
را سر کشود که من از ولایت روحانیان نمودار تیست که بجهت نامساعدی طالع در دیار دو
سر گردانم در این آوان که عشق آسمان پایه علم محاربه روح فلک شکوه برافراخت و مبانی
اساس اهالی این مملکت را متزلزل ساخت مرافقت اردوی او را اختیار کردم و بوسیله
این که شاید بوطن خود رسم این راه را بقدم همت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان پایه
سریر حسن آفتاب روی را نقد همه سانم و از خیل چاکران آن آستان ملک پاسبانم و
چون در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسر برده ام و کسب سعادت جاودانی در سایه حضور
کرده ام آتش مهر پرچمی حسن تند خوی که نسبت شاهزاده الاشتباه نمود دلم را سوخته و شعله
اندوه و الم بقیاس درکانون درونم افروخته و هیجا با آن سنگدل آتش مزاج بر آمدم

و با آن سمن چهره گفتم که در اکرام شاهزادهٔ والا گهر مداهنت (سستی ۱۲) نمودی و در شمار نظر اعزازش تقصیر نمود
مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نورس نهال از کدام چمن است ماه سمن بوی
عذر خواست و بساط ندامت برآراستن شرط کرده ام که بخدمت شاهزاده آمده او را بمجلس
انس آن سمن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن شهرهٔ خوبی شهره
اندازم ولی لب بشکوه کشود و شکایت بقیاس از بیرحمی حسن نمود و گفت کان لبرولا اشیوه
خوبی و رعنائی میدانند که چیست نگذاشت که بلبل نظر را از گلستان رخسارش بهره از رم و شمع
عارضش را پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رمقی از حیات هست چنان بنمایم که مهر خشن
بر سراپای وجود تابد و خلوت سرای دلت از نور وصالش روشنی یابد و برادری دارم
نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت بیز اگر کاکش نقش پرداز صورت گل شود
صد بلبل بهران خروشند و اگر شکل شمع نیرنگ زند یک انجمن پروانه بر دورش جوشند بارها
دل را صورت پرداخته که دلبران بامید بوسش علم افراخته اند و بکرت مژگان بتان را مصور
گردانیده که زخم ناوکش بدلها رسیده و شبها صورت آفتاب کشیده که شعاعش باطراف جوانب
پرتو افگن گشته و روزها چوگان زلف بتان را بقلم سحر آئین تمثال نموده که گوی بهار ربوده

برنگ آمیزی آن فرزانه استاد	کشیده نقشها بر آب چون باد

بالتماس من صورت آن شمسهٔ ایوان صباحت کشیده همراه دارد اگر مامور گردد بنظر انور
در آرد و دل را بصورت بر لوح دل نقش گرفت و قدم خیال را بجان پذیرفت خیال
صورتی منظر دل ساید که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورتی نکشیده
و از پس صورت بیننده منظور بدان خوبی نگاری جلوه گر بدیده مشاهده آن دلها را
صورت نمودن و صد رشته بیرنج کشودن و دخاک بیهوشی افتادن و متاع دل بیغما

طه شمع بالفتح رونق سوم سیمین قرص زر اندود که در قبه ستونها کلس میباشد ۱۲ غیاث

عشق را دن بکی بود از تاب سودای سویدایش تا نژره آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آئینه خاطر
نشست بی تابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد فریب دانست که تیر تدبیرش به هدف
مقصود رسیدن و ماهی قلب دل در شبکه عشق مقید گردیده گفت دل چه دارد و همت بگمارد که
اینک هم دیده است مجلس انس عکس رخسار دلارای آن سیمین سیما خواهد شد و شعله غذائش آتش
در خرمن قرارت خواهد زد نعلین طلب بپوش و در سلوک راه عشق بکوش تا دل از جا جست و کمر
رفتار بمیان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدست خیال حریف
داد و خویشتن را بحوالی سراپرده حسن رسانید و فریب پیشتر رفته آن ماجرا را بجمال مطلع
گردانید حسن خواست که دل را ببزم خاص طلبد و محرم حریم اختصاصش کند ناز علم امتناع
برافراشت و این اراده را مقرون بانجاح نداشت و گفت مثنوی

ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
هیچ متاعی که فراوان بود	گر همه جان بود ارزان بود

حسن نیز بر سر غنج و دلال آمد و با فریب گفت ناز نمی گذارد که قدر عنایتم در نظر دل خود را
او را با الفت بیگانه نمایی و در مراتب اعزاز و احترامش فزایی فریب دلدار و دلداری نمود و
بسراپرده الفت آورد و با آن سیمین چهره اش صحبت کرد و دل آمد و حاصل آهنگ افغان
ساز داد و از چشمه چشم انهار خون کشاد که من از داغ عشق حسن آرمم با الفت [illegible]
و فریب و الفت و آن شب با دل بزم اختلاط گستره بلطائف الحیل تسکین نائره اشتیاق
او بکوشیدند و جرعه صحبت با هم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبری بود و روح را [illegible]

آرایش یافتن بنا مضمار کارزار نوبت چهارم بمشاطگی

تیغ و سنان گردان زره‌خواه و عریانی جمعیت از لباس
زندگانی بدستبرد پریشانی دشمن سوز عدو کاه

چون شعلهٔ آتش سوز در خرمن شب افتاد و ترک فلک افسر زرنگار آفتاب بر سر نهاد مصرع

چو انگشت شب شمع چیدن گرفت	ز مهر سوزن پاره کشیدن گرفت

دوگروه بار دیگر به معرکه نبرد و بشور آمد و نیران میدان مجادله شعله بر فلک اطلس و ساقی اجل جام سرشار مرگ برکف گرفته بزم آرایان پیمود و مغنی مرگ طنبور هستی ساز داده در پردهٔ قتال را فسانه باهل معرکه نوای هندی بر مثال نفخهٔ صور سرود و آن از زندگانی هیچ فرسود

طبع بتحقیق مزاولة الصید ۱۲ ص

از کوس حربی باشد رعد بهاری باران خون جریان نمود نظم

جهانتاب شد نعره‌های بلند	گلوگیر شد حلقه‌های کمند

درین روز از لشکر عشق فیروز دلاوری که میدان نبرد را بگرد جولان فرس [illegible] و سم ستور پا[illegible] زلزله در مبانی اساس مردان انداخت پریشانی نام صفدری بود که نوک سنان آتش بیزش چون شهاب ثاقب درخشان و تیغ آبدارش بر مثال چشمهٔ خورشید نور افشان بود جمعیت تند حمله در مقابل آن مردانه مبارز شیردل میدان آمد و بیاره ناموس گداز جولان آورد پریشانی شاهین خدنگ مرگ آهنگ از [illegible] پرید کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر از جهت گرفتاری مرغ روان او بنیاد پاکشاد شان آتش افشان پریشانی قبای جمعیت را چون غنچه ز نوک تیغ رعنا و سینه او کشود و آن هنگامی که شاهباز زرین جناح خورشید از آشیانه مشرق پرواز نمود تا وقتیکه از شدت حرکت است بال گشته پریشان افسانه نصف النهار قرار [illegible]

محاربه فیما بین ایشان مبسوط بود و سر انگشت تو بر تو پیچ یک گره از رشته ظفر نگشود و پریشانی در
شست غیره ثعبان کردار را بر سینه جمعیت گذاشت و آواز خانه زین بر داشت و بیکی بر
زمین در دگه اجزای پیکرش متفرق شد دلیران صفین و نبرد آزمایان طرفین بر هم ریختند
و غبار معرکه را بر فرق هم بیختند جان پردلان از هول آن معرکه از تنگنای تن و پیکر آورد
و سیوف قاطعه بر سر سرفرازان مقام کرد و سیلاب نیستی ارکان وجود جوانان را ویران کرد و
نشاء شراب مرگ جرعه نوشان مصطبه حرب را بسر غلطانید سم ستوران سرکوب سر و
گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت مراکب باد رفتار سفینه صفت بر دریای
خون روان گشتند گندآوران بگرز گران سنگ گردن پردلان را شکستند خروش باد پوشان
در خم نیلگون گردون پیچید از صهیل اسپان گوش زال فلک اطروش گردید نظم

زبس خون مردان دران ترکتاز	فلک اطلس سرخی افگند باز
زبس شستهٔ تیر پیکان فشان	شد آبله دست پیکان کشان

و تا وقتی که تند باد ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره گشود کشش
و کوشش بر قرار بود و تیغ یمانی از سرافشانی نیاسود چون مجلس آرای فلک بساط محفل
آسمان را به شیشه و پیاله ثوابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین ماه را به محفل
آورد لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و چون دل عاشقان به بند الم بسته به معسکر
خود شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آرامش یافتند روح آشفته ضمیر ارکان دولت و
اغصان دوحه سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نرد مشاورت باخت و گفت انجام
این شغل بکجا خواهد رسید و این رشته پیچ و تاب بکجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام
فنا گشتند و سبازران عشق اشجار زندگانی دلیران کارزار را درهم شکستند نظم

سعی با خود حمله آوردن نمیداند که چیست	عشق از بهر تاختن بنیاد ما بر باد داد

ومن خود بعین الیقین می بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم ازین دائره حیرت فزای بیرون نخواهم نهاد و آنگاه پرسید که فرزند دلبندم کجاست که امروز رخسار دلارایش بزم افروز دیده نگردید و گوش جان آواز غم پرورش را نشنید و یکی از حضار گفت شهباز [illegible] چند روز شد که آن شکاری وحشت را صید کرده و جادو وشی با فسون و نیرنگ دلش را برده بتحقیق صحیح عشق را در پس پرده عفت مستوره ایست فسون چشم بیمارش پیمان را از قلم و دلها اخراج کرده و شیوه نرگس جادو وشش نقد جانها را بیغما داده شعر

[illegible]	شمیم وجودش ملائک سرشت	پری پیکری رشک حور بهشت
[illegible]	لبش برگ گل را بدل داغ [illegible]	بیا لین شان شرم بیمار وار

رخ و زلف طاوس هندوستان	نگاری بسامان صد بوستان
اگر کفش پوشد ز رنگ حنای	زبس نازکی گردوش رنجه پا

آن نگارین لعبت پری وش شعله محبت جان و دل او را بر آتش نهاده و برگ صبر و قرار را بتاراج داده حال در شکنجه کرشمه آن آفتاب تمثال رنجه است و کشاکش عشق این دل بیرون آهنین پنجه است شعر

دیده باش اگر به آب تازه چه کرده است	باز دل جای گل و بوالهوسی کرده است

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افزوده و چمن آن شکیبا کلال خاطر شد پریشان تر از دل عشاق نمود و با عقل عربده آغاز نهاد که از دست تدبیرت داد شعر

خود گو که دگر چه چاره سازم	من بودم و دل بی دل آن نیز

عقل مرا بصفت از مجلس بدر خواست و [illegible]

وصول آن مرغ نیم بسمل به آن سپند محفل شوق جان گسل یعنی دل به ستیاری اضطراب و بیقراری بگلشن دیدار و ملاحظهٔ صفحهٔ رخسار دلارای آن شمسهٔ خورشید عذار

هر چند فلک را دوروار عادت و خو آن است که پیوسته بیقراران خسته را در کشاکش ناامیدی و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بران مفطور است که همت بر شکنجهٔ گرفتاران دل شکسته گمارد لیکن گاهی بغلط گوشهٔ نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی بزلال جان پروری امید رسد یاس را بعضی اوقات رجائی در پی است و نومیدی را بر پی آن امیدواری در عقب است گو آن امید متضمن صد گونه ناامیدی باشد و آخر بناخن حسرت چهرهٔ رجا را خراشد دل افسرده خاطر را قصه نظیر این مدعاست و حالت آن بیقرار برین مطلب گوا چون شب گذشته را دل با الفت و خیال بپایان رسانید روز که چشم منتظران مهمان نوجمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان افروز بر لبها تافت و ظلمتکدهٔ روزگار از فر نزول خسرو خاور نور و صفا یافت

نظم

سحرگاهی که باد صبحگاهی	ببست از چهره گرد و ...	شفق شنجرف بر مینا پر گنبد
فلک را داده بر دریا پناهی	سحر بر آفتاب ماه رخسار	شد از ایوان مینائی نمودار

دل چون جرس وار افغان برداشت و قافلهٔ طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذاشت و ارقام بیطاقتی بر لوح خاطر نگاشت و همه مشتعر بر عشرت را بخس و خاشاک حزن و الم انباشت

که داد از دست خنجر بی محابا	که جانم وقف آتش شد سراپا

روزی بضرب گرد کاهی نمک پاشی تیغ دل پر درد خاطری داشتم از قید تعلق اندکی وارسته

و مرغ دلی فی الجمله از شبکهٔ اضطراب جسته بتازگی خاطرم را در سلاسل محبت محبوس ساختی
و طایر شکسته بال دلم را در دام غم انداختی اکنون گاهی بالفتم بخانه می نمائی و دمی باب
اختلاط خیال بر رخم میکشائی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه دردمندی بوصال رسید بهجران
مبتلا سازند و کدام آئین ست که بیچاره که بشوق محرم بیم اتصال گشته از زهر کم مهری و اندازند قطعه

رسم کجاست از که شنیدی کدام شهر	دل می برند و چشم ببالا نمی کنند
لیلی تمام گوش ندیمان بزم خاص	ذکر اسیر بادیه قطعاً نمی کنند

فریب ارقام بیطاقتی دل را بر لوح خاطر حسن عالم آرا منقش گردانید و بعرض محرمان حریم
انس رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طایر ترک آشیان کرده تسلیم شود در جهت
بفرمایند که بلبل نگاهش بطرفة العین در گلستان دیدار سیر وا نماید و دیدهٔ آرزو بیند و لیک بر رخ
عالم آرا گشاید حسن جهان افروز با یار مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت بسا
دیگر که سورت حرارت تسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد او را بگلستان دیدار
آرد و نقاب احتجاب از نظرش بردارد قریب مژده سیر بوستان دیدار بگوش جان دل رسانید
و گلهای نشاط بر ریاض خاطرش دمانید دل از این روح بخش خبر شنید آسا بر آتش شوق
افتاد مجمر صفت بجهت تماشای آن گلزار صد چشم گشاد و آن دو سه ساعت بطول روز قیامت بر او
گذشت و هر لحظه تماشای باغ دیدار را بصورتی در کارگاه خیال نقش می بست چون وقت موعود
در رسید و هنگام نظارهٔ گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذار یکی از سمن بران لاله رخسار را
که مسمی بعده بود نزد دل ارسال نمود دل مضطرب تر از مرغ نیم بسمل قدم از دیده ساخته لوای
رفتن برافراخت و بدر باغ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید اجازت خواست که بآن بهشت
آسا گلشن داخل گردد و مسالک دیدار در نوردد آن پری چهره گفت هزار انتظار است زنهار و نیز اوقات

سورت بالفتح تیزی ۱۲ ق

عشاق از چاشنی منع من تلخکام است هیچ حسن آفتاب رخسار با مو رزم که بی رخصت کسی را باغ
راه ندهیم و داغ هجران بر قلوب منتظران نهم دل گرفتار بهجرش آمده از غلیان جنون دل چون خم می بجوش آمد

چنان نالید کز بس نالش او	پشیمان شد سپهر از مالش او

وگفت من صد در از خون دل خورده ام تا رخصت سیر این گلشن حاصل کرده ام بارها
خوناب جگر گشته ام تا سلک گهر را باعتقاد و نا قص شده و در رشته ام کنون ممانعت از راه
انصاف دور است و مصابرت شیوه دل مجروح نیست انتظار زبان بعقده کشا و دست
التفات بر دلش نها و گفت تا طالبان وصال و مشتاقان جمال پامال وعده و انتظار نگردند
چگونه بساط هجران را در نوردند مصابرت پیشه ساز و یکدم درین مقام رحل سکون انداز که از
باغ دیدار گلها خواهی چید و بسر البستان اتصال خواهی رسید دل بر رضا بقضا داده و در صدد
فرمان ایستاده تا وقتیکه مهر سیمین عذار تازه رفتار بحوالی مغرب تاخت و ساقی خمخانه آسمان
جام افق را از شراب شفق لبریز ساخت اجازت نگاری نمکین خنده بیرون آمده و سنج
دربان برخصت دخول گشوده در اندرون آن بهشت آسا گلشن پا نهاده و دل مضطرب سراسیمه
قدم بدرون باغ گذاشت و حجاب هجران از دیده خونفشان برداشت گلشنی دید
روضه رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل پیرهنان بستانی مانند باغ ارم حدیقه
زدائیده اند و نغم خیابانش براستی صفا قرین طریق اسلام و درختانش چون لعبتان
سهی بالا و نازک اندام بهر سویش نهری چون چشمه کوثر جاری و درخت طوبی را از رعونت
اشجارش بسی شرمساری سروهای لب جویش یکی آزاد و مجنون بید سودائی اش صد خیابان
صنوبرش شمشاد و رنگینی لاله ایش بدان مثابه که تصویرش صفحه ضمیر را همرنگ باده حمرا
و نمک طرح و ضعش بدان مرتبه که تخیلش لب را بشور انداختی چاک سنبلش را گیرائی

نظارگی را دم بدم بوی عطر گلشن بنای خانه دماغها ویران کردی هر سحر رضوان لسان صبحه و خلد ابد دریوزه صفای ساحتش فرستادی و هر صبحدم غنچهایش دیده از خواب شبانه بصوت عندلیبان باز کشادی نسیم نوبهاری خاکروب صحن بستانش ابر آذری سقای ساحت خیابانش طراوت خانه زا و سبزهای لب جویش نضارت هم آغوش گلهای خودرو پیش نوای عنادلش از نغمه عشاق جانفزاتر و صفیر بلبلانش از آوازهٔ وصال یار دلکشاتر نرگس شهلایش چون چشم فتنه جویان مخمور و گل رعنایش مانند عذار عنبرین موبان بلطافت مشهور لالهاش داغ بر صفحه چهرهٔ آتش عذاران بنفشهاش برهمزن دام خط لاله رخساران

مثنوی

به لطف و دلکشا آب و هوایی
چو فردوسش فضای فی الحقیقت

دل و جان را ز رویش صفایی
به هر سو سرو رعنا قد خود رو

ریاضش روشنائی را حد نیست
کشیده پای عشرت بر لب جوی

درختان جمله سر در سر کشیده
عنادل جمله پر در پر کشیده

دلرا از مشاهدهٔ آن بهشت آسا روضه گلهای انبساط در حدیقهٔ طبع شگفت و باجازت بالا سهی گفت که آیا آن سیارهٔ فلک دلربائی را مقام کدام است و آن ستارهٔ صبح زیبائی را کجا آرامست اجازت گفت برین خیابان گذر آور و قصر نشیمن آن پرده نشین حجلهٔ زیبائی را در نظر آور دل چون بهی گل دران خیابان دوید در وسط باغ قصری دید چون خانهٔ آخرت خلد جویان معمور و عمارتی برمثال قصور بهشت بیقصور طاقش چون ابروی خوبان دلربا و جهان بخوبی طاق سقفش رشک فزای سقف مقرنس این فیروزه گون رواق ارکان برمثال ارکان عبادت اهل الله مشید اساسش چون مبانی اساس اعتقاد ارباب ایقان ممهد غرفش هم آغوش عرش برین جدارش چون صحن بتخانه چین باتزئین شمسهاش آفتاب را از آتش رشک سوخته و سقفش از زینت شعلهٔ غیرت در دل فلک افروخته و آرزو و همی قالب بهشت آن بسی قالبها تهی گشته و خاکش چون گل و چو عنبر بین

بو یان بستک اذ فر آغشته مثنوی

برونق ز قصر خورنق فزون	ستونها بسنگینی بیستون
بعالم فروزی در آفاق طاق	خور از پرتو شمسه پیش طاق
مه جام بر مهر پرتو فگن	لب بام با آسمان در سخن
ز بستان تصویر و سقف و جدار	گل و لاله در جیب باغ و بهار

اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا اینجاست و آن لیلی وش شیرین کرشمه و شیفتهٔ مجانین بیسر و پا را هوش رباست و این گفت و شنید از غرفهٔ آن قصر نگاری جلوه نمود و لب حلاوت ریز را بتکلم گشود که دل ناشگفته حالی که ذره از آفتاب شفقت حسن جهان افروز بر تافته کجا گو مهیای فنا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت صبر و سکون بتاراج ناشکیبائی داد و سراپا دیده گشته چشم بر در و بام قصر گشاد و ناگاه غلغله در غرفهٔ آن بنا افتاد و لاله رخسار مهوشی دریچه یکی از غرف آن قصر گشاد و دل دید که نوری از آن دریچه لمعان یافت و آفتابی از آن روزنه بر بستان تافت شعشعهٔ نیری هویدا گشت که خورشید از شرم آن سر در نقاب غروب کشید و لمعهٔ مهری نمودار شد که نورش بچهار رکن هفت اقلیم رسید نگاری رخساره چون مه بدر برافروخته آتش عذاری بشعلهٔ حسن جهان را سوخته سرو قدی رعونت قامتش ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قامتی نهال قد طوبی خرامش در جویبار زیبائی علم برافراخته ملاحت پروری شیرینی لبش شور در شکرستان افگنده سمن بری تاب عارضش دلها را بر آتش حسرت کباب کرده عنبرین مویی شکنج طره یکعالم دل را مقید گردانیده مشک بوی عطر سنبلش دماغها را بسر حد سودا رسانیده نازک اندام پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوهٔ رفتارش کبکان را تا بناخن در خون رشک کشیده آهو چشمی تشنهٔ مژگانش نقب در پی خانهٔ جانها زده کمان ابروی درکشش محبت صد بیدل

لرزلرزان از روی نیاز عرض نموده فرد

تو بخنده لب بجنبان دل و جان تو مسلم	تو بچشم آشتی کن من و این ولایت از تو

من باری در کشاکش عشق گرفتارم باید چکارم دیگر باره ماه چهر منظر فرمود که شیوهٔ ارباب الیفا
آنست که مراعات مهمانی مهمانان نمایند و ابواب مهربانی بروی ایشان کشایند تا ساعت این
ملک مضرب سر اوقات ما ه جلال گشته هیچ چیز از ثمر ای میزبانی مهمان نوازی آن ولقه کریم در خور
از مهربانی و یاری نشنیده دل حیرت زده گفت در دکان هیچ وجود از نقد جان و متاع دل
چیزی بهتر نبود و آنرا هم در نثار ایستادگان پایه سریر آسمان نظیر نمودم رباعی

ای دل و جان در دو غمت اوطن	هر دو فدای تو چه جان و چه تن
وصل تو جوید دل و مهر تو دل	گرد تو گردم من و صد همچو من

درین گفت و شنید نازنکه از دلبران طناز بهر بد قرب امتیاز داشت نزد حسن آمد گفت تا
با این هرزه گرد کوچه هوس هکار خواهی نمود و اوقات خجسته ساعات صرف همزبانی هرزه
خواهی فرمود حسن سر از غرفه بدرون کشید و از مصدر ناز حکم نافذ گردید که دل پیش از این
درحریم وصال توقف ننماید و از گلشن سراپای دیدار بدر آید فرمان پذیران گریبان دل
کشان کشان از گلشن وصل بهارستان بیرون کشانیدند و یک چمن لاله حسرت در حدیقه سینه
رویانیدند دل را از این حالت بیهوشی دست داده بود و که از دنیا و مافیها خبرش نبود درهمین حالت
در بیرون آن باغ گلکشا افتاد و دیگر کشش نسیم قرب بارش نداد شعر

جهان را بهر گلی بر نوک خاری ست	خزانی از پی هر نو بهاری ست

تشخیص مبانی کارزار مرتبه پنجم بمعماری و بنیان صاحب دولت

واندراس ارکان حیات قوت از سیلاب حملهٔ ضعف شیر صولت

صرافان نخست و ثمین روایات که عقود لآلی الفاظ در رشتهٔ کشیده فهم ثاقب ایشانست لآلی متلالی
این غریب خیال را باین آئین در سلک بیان منتظم نموده و وصافان حکایات که جواهر زواهر
کلمات در درج بیان درج گشته طبع صائب آن بلاغت کیشانست جواهر گرانبهای
معانی را بدین طور با نقود صفائح ترصیع فرموده اند که چون شب روح با عقل تیره شفقت از عنان
صورت بر سر بالین ناکامی نهاده خفت و دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف زرنگاری
افلاک را بشمسهٔ شمس مزین ساختند و طراحان فضای روزگار چهار باغ جهان از خس و خاشاک ظلمت پرداختند

چو بفروخت از کوه گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز

معماران روزگار چهار دیوار معرکه را به زمین تنان آهنین پوش ارتفاع داد و باغبانان باغ پیکار انهار
روان از خون کشتگان بهر سو گشاد و غلغلهٔ مردان جنگ آمد و شد نفس را بر عالمیان تنگ
ساخت تیغ صاعقه بار به سر افشانی مبارزان گردن افراخت شعشعهٔ سیوف چون تیغ شعاع
خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طباق اخضر گذشت تکلم
مرگ جوانان معرکه گیسو از چهره باز کرد و طایر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد صدای
نگاوران با آوازهٔ ان زلزلة الساعة شیء عظیم نقش جهت هفت اقلیم انداخت
سیوف گرمی بازار کارزار اجساد پردلان را در بوتهٔ معرکه گداخت شعر

برآمد خروشیدن گاودم	دم نای رویین و رویینه خم
ز گرد ستوران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چون سالاران چهار سوق حرب دکان کشش و کوشش گشادند شروع به بیع و شرای جان نمودند

اوّل حریفی که نقدِ روانِ جان بجهت سودای جنس گرانبهای ظفر بر کف نهاده و در صدد خریداری
ایستاد و آن لشکرِ عشقِ عالمگیر جوانی بود نازک اندام موسوم به ضعف نگاه و با چه پارا در معرکه نبرد
تاخت و بطریدو جولان ساحت میدان را منظرِ دلیرانِ طرفین ساخت قوت نام صاحب شکوهی
از خیل روح بعزم جدالِ آن عدیم المثال بارهٔ هامون گذار بمیدان کارزار دوانید و عرصه ورود را
بر ضعف پیر دل تنگ گردانید و هر یک از آن دو مبارز نامی در بزمِ رزم جامی چند از ضربات سیف
و سنان بیکدیگر چشانیدند و چون هم بمحاربه آنها فیصل نیافت کار بگریبان گیری رسانیدند و قوت
که در تنومندی شهره بود کمر بند ضعف گرفته خواست که از جا برباید و با خاک ناوردش یکسان
نماید ضعفِ پیش بین که در فنون شجاعت بی‌مثل و قرین بود پشت پای به وی زده بر ساحت
میدانش انداخت و خنجر آبدار سرش را از تن جدا ساخت دلیران صف روح بیکبار از
جا در آمدند و چون شیران خشم آلود بر هم تاختند و مبارزان لشکرِ عشق نیز سیوف و سنان
برافراختند نیزه‌های افعی آسا چون مار پیچان گشت و هر کسی زخمی رسانید و هم در گلوی
تیر چهار پر چون ناوک مژگان دلبران گردان صفدر را مشبک می‌نمود و کمندهای پر شکنج نیز مثل
زلف سیمبران گردان پردلان را مقید میساخت و قوس سیه توز چون چرخ مقوس ستان را
مانند تیر بر خاک فشاند و کمان مرگ فشان مانند سحاب نیسان بر ساحت میدان از ناوکها
ژاله فشاند سرهای سروران چون گوی در خم چوگان قوائم ستوران افتاد و نشتر خدنگ صرصر
آهنگ از شریان پردلان فواره‌های خون کشاد

مثنوی

چو برق درخشنده از تیره میغ سوی مغفر و فرق از رنگ تیغ شتاب	همی آتش افروخت از گرز و تیغ همه گرز بارید بر خود و ترگ	روان باد پایان چو کشتی بر آب چو باد خزان بار و از بید برگ

و تا وقتیکه این ایوانِ مینائی بمشاعل شموع ثوابت و سیاره زینت یافت و خورشید گیتی افروز

سراسیمه بجوابگاه غرب شتافت گیرودار دلیران در کار بود و باغبان مرگ از قطع نهال حیات
مردان نمی آسود چون فراشان بارگاه افلاک بساط نیلگون شب ابر ساحت جهان
گستر انیدند سایبان زرافشان روز را پرده گلفام طلا بسیل گردانیدند خستگان میدان
جنگ عنان بصوب معسکر خود تافتند و آن شب را از جمله فتوحات یافتند روح با دلی مجروح
تر از سینه عاشقان و خاطری آشفته تر از زلف معشوقان به پرده سرای خود نشست و با عقل و با
مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر دلاوران لشکر بهدف سهام فنا شدند و بشمشیر
مبارزان صفدر در بحر نیستی غوطه زدند دل که در شیشه زندگانیست بیلای محبت حسن مبتلا
گشته و دل عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گرداب بلا بزورق
کدام تدبیر خویش را بساحل نجات اندازم عقل دانشمند سر بر آورد که شاه این همه محنت از بدولی
میکشند و تحسر این همه محنت از تفاول بد بیرسد اینحال چنان بخاطر رسیده و ضمیر طالب این
مصلحت گردید که بمضمون الحرب خدعة نیرنگی سازد و لعبی درین بساط بازد مگر تدبیر
موافق تقدیر آید و از سر بستان فتح و نصرت دری گشاید خسرو گفت غبار یاس بر
چهره امید نشسته است و دندانه کلید چاره شکسته مهره فکر در ششدر حیرت افتاده و حریف مقامر
کعبتین مراد در دست ایستاده فرد

	خیال باطل او چون برآب تصویر است		کسی که رشته کارش بدست تقدیر است

عقل گفت اگر شاه بملاحظه نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید یکی که موافق طبع نقاد ام
جاسوسی و خدمت ملک بست تیز هوش سبک خرام و طراری در مراتب خدعه و فریب تمام
فسونگری که اگر لب بحرف فریب گشاید نقد آرزو از کف عشاق باید و سوسه حیله اگر
امر نافذ گردد و در ظلمت لیل بقدم نیرنگ سازی معسکر عشق را در نور دو ملک هوش را از

تصرف روان بدشته بران در آرد و نهال حیاتش را بد بهره خونریز از بن برآرد دستوح از استماع
این سخن برآشفت و از روی تندی بعقل گفت نصایحت را در میزان خرد قدری نیست
و سخنانت سراپا پریشان و [illegible] هیبت عشق کس نیست که او را بحیله و فسون هلاک توان نمود و بر
فرض تسلیم نتیجه این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه
تصویر نمائی نقیض قانون دانشمندیست و بدلیل و حجت ثابت شد که تصدیق گفتار تو محض
ناخردمندیست در هر حالتی عکس تدبیرت بظهور رسید و قول تو محجوب زوال پایمال گردید
غالباً پری کلید شعور از تو برده و تقلیب جنبات جوهر فطانت از مرآت ضمیرت سترده و دخانست
عاقبت خامدله افکار ناصواب تست بزم نشینی مجلس مشاورت تو باب تست انواع محنت
از اصغای قولت نصیب باگشت [illegible] غبار [illegible] تگاپوی تدبیرات تو بر آئینه خاطر نشسته است
چون عقل تفصیل سخن را ادا کرد منادی فرمان حیله فسون ساز را ندا کرد و گفت اگر تو را سر [illegible]
دل را از سلاسل زلف حسن آزادی نمائی و از بال آن مرغ بسته پر بندی برگشائی این گفته [illegible]
تفرح بال [illegible] و انده و ملال سر بر بستر گذاشت و علم توکل برافراشت حیله [illegible] لیلی نشان را
مسکن حسن گرفته خویش را بانجا رساند و بطلب دل پا در پای نظر [illegible] از
هر جا سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید پاسخ از سوالش نیافت تا خود
آن صید خسته و آن طایر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
قرب مکان او ارقام بیتابی بر صفحه اظهار خواهد نگاشت تقریبی از خدمه حسن پرسید
که ملکه آفاق را چون گل در گلشن جاست یا لیلی صفت در خیمه ماواست جواب داد که از
پیش خستگی بود و سه روزی شد که بباغی که درین حوالی است مسکن فرموده [illegible]
روان گردید و در قرب آن گلشن صفیر نوا مرغی شنید که از غایت [illegible]

وازابر دیده قطرات خون می بارید بر اثر آن ناله رفته صدای دل بگوشش رسید که با دوا
این کلمات مترنم گردید شعر

بهجرانت نمیدانم چه سازم — بمیرم یا بسوزم یا بسازم
زمردن در فراقت ناگزیرم — چه میگوئی بمیرم یا نمیرم

جمیله چو پروانه اکثیری بر گرد شمع قامتش گردید و مانند این همه پا بیش افتاده آستین صفت دستش را بوسید دل گفت گیتی که مرا از خیال یار باز می آری و باهم صحبتی تصور دلدار هم سنگیاری جمیله اظهار کرد که از چاکران درگاهم کمین بنده آستان شاهم دل که از کیفیت باده دیدار مست و لایعقل بود لب بدین نوع بجواب گشود که من از دیده جلیله خانه بیکسی و گمگشته صحرای محبت عالمم شاه کدام است و شهزاده کدام مست هجر و بیخبر از دوست آشنائی با کسی نیست از دو جهان
من در همه جهان یکی هست رباعی

هرچند بهر دو کون بشتافته ام — پیدا نشد آنکه بهر او یافته ام
درپاک بسوی کعبه ام رخ مکنید — کز هرچه بغیر اوست رخ تافته ام

جمیله عرض کرد که ارتکاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و در عقبی و در زمین بجز نامی نشانی بغیر از ندامت و رسوائی ثمری نمی آرد دل پاسخ داد که رسوائی شهریست که من آن را شهریارم و
وبدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم رباعی

خوش بدنامم دگر مرا نام کدام — ناکامم کدام و گر ببین کام کدام
گفتی که دگر ترا سرانجامی نیست — عاشق شده ام دگر سرانجام کدام

بهجران خود نشکیبی بعذاب مبتلایم ساختند و در فراق و درکشاکش بلایم انداختند تو یاری از انجا که
چه جزای من بالغم عشق دست بردارم از سلطانی و شاهی بیت

حاصل روان گردید الی اگرچه سر بر بستر استراحت نهاده بود اما صد خار محنت بر دلش میخلید و
هر ساعت بتصور جمال یار از خواب و قرار بیگانه میگردید چنانچه چون طول ملاقات نمود و نقش
نیرنگی که زده بود بر صفحهٔ خاطرش مرتسم فرمود بمضمون آنکه شعر

عشق او جز رنگ بی بوی بیش نیست	هر که او همرنگ یار خویش نیست

او نیز متوجه عالم بیهوشی گشت و مسالک هشیاری را در نوشت حیله صد حیله پرداخت تا وصال
بخود آید و قرار او که حسن جهان آرا را بر داشته بمعسکر خود خرامد

اضاءت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعلهٔ آتش عالم سوزی
که دل در آن تیره شب بعطفت دامان پنهان نمود و نفاذ یافتن
فرمان واجب الاذعان بقید و حبس حیلهٔ چاره جوی دل محنت فرسود

فلک فتنه باز بزم آرایان وجود را دشمنی ست بی محابا که هر گاه مخموری بصد تعب تمنای
شرابی بدست آرد و در گوشهٔ چمنی همت بر ترتیب بزمی گمارد هنوز قطرهٔ از آن باده به پیمانهٔ عیش
نریخته ابری گردون نما بهر آلهٔ اش را باشکستن آن شیشه صد کار روزگار رید از محفل سرایان
حیات باعد و بیست تا که هر گاه مستمندی سر رشتهٔ الفت با یاری محکم ساز و در قطع
بنای صحبت با دلداری انداز و تیغی گردد قطع آن رشته بران یکی شود و در انهدام آن بنا خرشان

آسوده دلی در و محال است	گیتی که نشیمن زوال است
با دو می ز وفا نه بوی و نه رنگ	ماتم کده ایست تیره و تنگ

خار حرمان بپای دل خلیدن بیش از آنکه در بزم وصال نشیند شاهد این دعوی است و از
آتش هجران سراپای او سوخته گردیدن قبل از آنکه می بمدعا چشد بیاره علیهم المثال بنید

مقوی این معنی تفصیل این اجمال آنکه دران شب که حیله بفسون و فریب حسن عالم افروز را
بدست آورده متوجه معسکر روح گردید و باتفاق دل بسرعت تمام آن مسلک را درمی نوردید
عشق بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب خورده اند و علاوه آن
شوکت و نصرت نشان مبانی جمعیت ایشانرا زیر و زبر کرده اند مبادا اراده شبخون
نمایند و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخصوصان
در حوالی اردوی کیهان شکوه میگشت و منشور حفظ سرحدی از صدور بنام یکی از مبارزان
دشمن شکن می نوشت ناگاه دل و حیله از دور منظور نظر خورشید اثر گردیدند و نیز دیکان بیم
افس ایشان را دیدند فرمان قدر توامان بگرفتن ایشان نافذ گشت و قهرمانان امر بر دست و پا
آوردن آن شبروان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم بیهوشی کیست
و ترا از برون او مطلوب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
بلا و نعم نگشاد از حیله پرسید که مهر از سر این سر مبهم بردار و آنچه محض صدق و راستیست
بر طبق عرض گذار حیله چون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
که اظهار این حال نزد این جمع از نهج صواب دور است و انکشاف این سر در خلوت
معذور ست عشق بسیار زود بخاص خرامیده ایشان را حاضر ساخت و لوای تفحص حقیقت افرا
حیله بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بیهوشی پوشیده و جرعه مدهوشی نوشیده
ثمریست نورس از حدیقه شاهی و کوکبیست روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون خم می در جوش است و از چنگ الم نالند نای در خروش گلیست از گلبن روح
و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم او یم و جهت استحکام
سر رشته الفت ایشان چاره جو بیم نهال صدق این بود که در حدیقه اظهار گشتم و حرکت

برکف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرسایان برافراشتند اجل در زمان
قیامت نهیب سراسیمه گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که کرا در خاک فنا فرساید
هستی گریزان تر از نگاه نسبت بدیده گردید و نیستی بصحبت اصطبار و صید روح [illegible]
در زمین معرکه کشید درین [illegible] از صف لشکر عشق سواری شیر صولت و تهمتن [illegible]
که برادر حقیقی عشق بود و [illegible] کارزار جولان فرسود و صولتش زلزله در ارکان قرار [illegible] دلان
انداخت و [illegible] چهره دلیران [illegible] می ساخت تمنا نام جوانی برق حمله تیغ جدال
عدیم المثال برا از نیام انتقام کشید و پیرای مقابله و مقاتله او گردید و [illegible] گفت ای
خود را در آتش فنا میفگن و عبث خس وجود خویش را بر شعله سوزان تیغ من مزن که این
خونریز با فرقی آشنا نگشته که تا جگر نشگافته و تیغی نرسیده که از بدن انقطاع نیافته باشد
در بساط محاربه من حریفی باید که از دل و جان بدا و دل گذرد و در معرکه حرب من دلیر
که حیات نشگر [illegible] تمنا از آتش سودا بجوش آمده گفت

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ما	شمشیر مرگ تیز زسنگ مزار ماست

این گفته با تیغ خون فشان برا و تاخت و همت نیز لوای [illegible] برافراشت [illegible]
آن تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بخم کمند مسلسل شکنج در آورده کشان کشانش بجانب
قلب لشکر کشید و بامر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید سپاه روح
بامر ناقدان صاحب فتوح مانند سیل بی جا با از قلب و جناحین بمعرکه ریختند و به تیغ
یمانی زنهای حیات دلیران گسیختند مقابلان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خدنگ
بند گشا وند و شاهین [illegible] را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز دادند بدان
[illegible] از صد ناوک [illegible] سپاه عشاق مشبک گردید [illegible]

نیستی بساط حیات صفدران ابزار و تور و پر تسلطهای شمشیر زبانه بر فلک اثیر کشید و موج خون جوانان بدامن فلک رسید تا وقتیکه شیر زرین چنگال خورشید به بیشه مغرب شتافت و پلنگ شب بر قله کوه فلک استقرار یافت شیران بیشه حرب پنجه مردانگی بخون شکاریان دشت جنگ رنگین نمودند و دلیران معرکه نبرد و نوک سنان دستهای مرگ بر رخ هم میکشودند چون چراغ خورشید از باد دامان شب خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرونشست شعله جدال انطفا یافت و مهر ولاوری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را با صدگونه توزیع بال و اختلال احوال بسر نهادند و چندین گونه غنچه غم در چمن دل بنسیم آه شگفانیدند روح چون تنی بیجان از تاب غم پهلو بر بستر ناکامی نهاده و عقل دیوانه کردار عنان از ورق آرام و قرار را بدست صرصر بی‌بنیادی داده از تراکم افواج غموم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جو شدن نداشتند و در مربع تفکر تخمین بسکاشتند با خود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهره شاهد مقصود نشسته و موج بحر پریشانی بفلک رسیده و دیده امید از رمد الم بی نور گردیده در تنجالت در صحرای چاره جوئی تکاپو نمودن و اوقات صرف تدبیرات فرمودن از نهج صواب دور است

و خلاصی ازین ورطه نامعتقد و متعسر

در دست ما چو نیست عنان اراده	بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

درین اثنا روح جهاندار سر از جیب تفکر بر آورده پرسید که از حیله‌ای سی پیدا نگردید خبری از دل بگوش جان نرسید آیا آن نیم بسمل شکاری در فتراک که بسته است و آن طایر بال و پر شکسته در کنج کدام قفس نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گردیده که آن ماهی برج جهاندار چون گوهر به نهان عشق صاحب افسر در صندوق زندان فراموشان محبوس است و از آفت مرگ الم موت مصئون

ومحروس روح چون ماتمیان بدست غم گریبان چاک زد و بر مثال پستان از تاب آن
جرعه لبالب بیهوش شد چون چنگ با قد خمیده از دیده تارهای اشک روان ساخت و چون
و مانند صراحی تا گردن در اشک و با دم نشست چنان خروشید که فلک بی مهر را دل برا و
بسوخت و آنچنان نالید که از سوز درونش آتش در دل مستمعان بر افروخت و گفت
دیگر پیمانه زندگی سرشار گشته و ایام حیات بنهایت پیوسته بی وجه وجود دل اثری بر حیات
مستعار مترتب نیست و بی گل رخسارش حاصل باغ وجود همه افسردگیست تیغ
کم محاربه استوار خواهم ساخت و بساط مجادله در عرصه کارزار خواهم انداخت شاید بخت
برگشته این معاونت نماید که بزخم تیغ و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق از پا درآیم و
از این وجود بلافرسود را در خاک بخنا نفرسایم این گفت و سر به بستر بی آرامی نهاده خفت

نضارت حدیقه کارزار نوبت هفتم باب تیغ مبارزان عشق
شمیم پژمردگی گل وجود بهجت از سموم شمشیر عشق

روز دیگر که از تحریک نسائم اشعهٔ مهر جهان افروز ریاض ساحت هفت اقلیم بانوار نور
وضیا آراسته گردید فراش کارخانه مشیت مالک الملک قدیر سراپردهٔ زرین طناب
آفتاب را بر ساحت جهان کشید شعر

چو لعل آفتاب از کان برآمد	ز عشق روز شب را جان برآمد

مبارزان صفین و نبرد آزمایان طرفین تکاوران باد پا را برانگیختند و رشته‌های تعلقات
را بگشاکش حملهٔ مردانه بگسیختند سهی قامتان رعنا قدلوای طره‌های مجعد گشودند و تیرها
خطی سهی بالا تحمل قامت را به بودن نقد جان مبارزان است نمودند صهیل اسپان

تازی چون نفحهٔ صور دلیران غازی را از لباس حیات عور نمود و پیکان جان ستان رهنما
بر سینهٔ پردلان کشود و نهال خدنگ بر جویبار جگر مردان قد افراخت و غریو کوس کالان
ثبات سروران را متزلزل ساخت آمر روح فلک کوکبه درین وقت فرمان داد که سلاح جنگ
حاضر سازند تا خود آفتاب صفت یکسواره بر قلب لشکر دشمن تاخته و فلک قطار از برای
کشند تا بر مثال سیل بهاری قواعد حیات سپاه خصم را متزلزل سازد عقل خرده بین با
سروران حین ذلت بر خاک نیاز گذاشتند و لوای تضرع و علم عجز بر افراشتند که چون امثال ما
غلامان خانهٔ محبت آنست که در راه خسرو انجم گروه بخاک فنا فرسایند و غرض از حیات
شاه جهاندار خود ابواب جنگ پیکار بر رخ نگشاید تا از زندگانی ما را مقصد هست خدا این
نخواهیم داد که جهاندار فیروزبخت متحمل زحمت پیکار گردد وقتی این مطلب از قوت بفعل
خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات ما را درنوردد شاه رعایت خاطر سران سپاه نموده قدم از
این امر کشید و محبت بلند مکان خود برای حرب معاندان گردید شعله جانسوز تیغ را از نیام
انتقام بیرون آورد و با سرت بی اندازه قصد مجادله کرد و عشق والا تبار از ایستادگان جان سپار
استفسار حال محبت نمود گفتند از اجلهٔ ملازمان درگاه روح صاحب فتوح ست غم که پیمان
که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و فوت شجاعت او از سر حد بیان گذشته
بفرمان شهنشاه انجم حشم علم محاربه محبت افراخت و چون سیل بهاری بر ساحت مضمار
محاربه تاخت محبت خواست که به نوک سنان آتش فشان خرمن عمر غم را محترق نماید لیکن
غم از پرواز عقاب خدنگ مرغ روحش را اصید نموده نگذاشت که دیده کشاید غم
بعد از انکه وجود محبت را بخاک نیستی فرسود و تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح حمله نموده
نرسیده که بپیر نساخت و نهال وجود می ندید که از زخم نیزه غلتان روح بعنان نیزه گشتن سپاه

فرمود و عشق نیز بحمله سازان لشکر خویش اشاره نمود و بیکدم دشت حرب دریای خون گشت و در
یک نفس شمع حیات عالمی فرو نشست از بس غبار معرکه تراکم یافته طایر روح ارباب شهادت
را پرواز میسر نبود و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دلیران چون مرغابی
شناوری می نمود و آتش حرب بنوعی اشتداد یافت که جگر دلیران دست از جان شستند
و قسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند تا قلیلی بدم
و فسون مهر و رنگ ساحت جهان چون درون ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت
بر رخ روز روشن نشست بازار قتال گرم بود و کسی در باختن نقد جان تقصیر نمی نمود چون
پیر چوگانی روزگار بچوگان ظلام گوی زرین آفتاب را از میدان سپهر بیرون برد و چرخ
مشعبد بکلک شب نقش وجود روز را از صفحه روزگار سترد و قطعه نظم

شبا هنگام کاهوی ختن گرد	بناف مشک خود خود را وطن کرد
هزار آهو بره لب با پر از شیر	بدین سبزه شدند آرامگه گیر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمعسکر خویش باز گشتند و خستتن آشفته خاطر در کنج خیمه خود نشستند

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شموع سیوف گردان وافر شوکت و انطفای شعله حیات نکهت ازبا و حمله حسن

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل معصفر مهر انور را برین گلبن اخضر سپهر [illegible]
ونهال ظلمت را از عرصه حدیقه غبرا مستاصل گردانید از تحریک حمله دلیران کاری
روضه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار خضرت و نضرت
پذیرفت یلان پرخاش جوی دو رویه صف آراستند و گردان صف شکن [illegible]

برخاستند بندگان سبحه و دعا و سجده بثنا در آمدند و پلنگان قلعه‌بیجا ستیز جنگ پیکار شدند
در این کارزار گیتی‌ستان یعنی عشق صاحب‌قران فرمان فرمود که محنت وافر صولت دامن
پیکار دلیران بر میان زنند و مانند پیل بهاری بر دشت حرب گذر کنند محنت باسازی
تمام بر زین خدنگ قرار گرفت و محاربه دلیران را بجان و دل پذیرفت فوج نیز فرمان
داد که راحت پذیرای حرب او گردد و بباد حمله مردانه بساط حیاتش را درنوردد لیکن محنت
در داو اول بمعاونت نقش بخت راحت را ششدر حیرت سرگردان گردانید چندانکه راحت را
کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود بضرب
تیغ عالم‌سوزش خرمن حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافراخت
از وقوع این حادثه اوراق شجره امید مبارزان لشکر فوج بباد یاس بر شد و آتش حیرت
در کانون درون دلیران معسکر آن صاحب فتوح شعله زد از تاب شعله حیرت خویشتن را بیم و انده
کردار برق تیغ آتش‌افروزان نوائر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز
ناوک‌افشان شدند ابدان بددلین تنان را از کثرت زخم از جوشن امتیاز نبود و [illegible] سروران
به مثال گوی در صولجان قوائم ستوران سپرده نمود و گرز مغفرشگاف و کمان توتیافروشی کشود
و نیزه افعی‌مثال مهره‌های پشت مردان را به مثال دانه سبحه سوراخ نمود و تیر چهارپر چون
ناوک مژگان دلبر بجز از صدور سروران صف‌آرا مکان نکردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
جوانان حرفی از دفتر ایام نستردی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکمند مشکین ظلام [illegible]
خاور را از صدر زین افلاک بر زمین مغرب کشید و لوای سلطان حبش با اوج عیوق
گردید شدت آن محاربه بر جا بود و کسی از کشش و کوشش نمی‌آسود چون پلنگ شب به
قله جبل فلک قد برافراخت و شیر زرین‌چنگال روز در بیشه تحت الارض نشیمن ساخت

ستم تقسیم بمعنی دامن بمیان بر زدن و آماده شدن کار است

پلنگان شیر حمله دست از مجادله کشیدند و گردان آتش عنان مائل باستراحت گردیدند و
افسرده دل تر از عاشقی که از وداع یار آید و خونین جگر تر از گرفتاری که در وادی هجر
قدم فرساید بسراپردهٔ خویش نشست و طالب صحبت جهاندیدهٔ دستور کاردان گشت
و صحیفهٔ مشاوره را گشود و شروع در تقریر مقالهٔ مکالمه نمود و گفت برگ و بار درخت امید
فیروز بخت به رشتهٔ تدبیر از یکدیگر گسیخت از تندباد حملهٔ عشق آسمان پایه شجرهٔ شوکت سلطان
انقلاع یافت و بضرب پلیا پنجهٔ صولت آنجماعت نارشاید فتح و نصرت رخ از ما تافت جوانان
کاری در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا نشستند
کسی از سروران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا دستی نگذاشت
که بدامن شاهد مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش را آفتاب صفت
علی الصباح بر قلب لشکر خصم زنم و بنیاد حیات اعادی به تیغ صاعقه بار منهدم کنم یا چون
خورشید رایت عالمگیری برخواهم افراشت یا آنکه چشمهٔ زندگانی را بخاشاک فنا و نیستی
خواهم انباشت جهاندیده دستور خردپیشه هیچ جواب ازینگونه سر نکشود و این
کلمات را عرض نمود که تا دهر ساغر روز وجود محنت فرسود در ساحت حیات قد
افراخته است این معنی از قوت بفعل نخواهد آمد که سرو قامت خسرو انجم حشم در چمن معرکه خزان
آغاز نهد و تا کشتی حیات در بحر جهان روانست نخواهد گذاشت که شاه ملائک سپاه
عنان ورق قرار بدست صرصر بیصبری دهد بعد ازان که باغبان حدیقهٔ جهان نخل زندگیم
را از بن براندازد و موج نیستی سفینهٔ حیاتم را در بحر عدم غرقه سازد در باب حرکت
و سکون امر خسرو مطاع است آنشب درین گفتگو بانجام رسید و طومار لیل بدست مطوی گردید

تلاطم بحر حرب شجعت هم از صرصر حملات دلیران دشمن شکن

دلگرفتاری عشق در معرکهٔ وجود عقل صاحب تدبیر و گرد و ب الکندن جیش زرد رو

چون ملاحان سفینهٔ آفرینش زورق زرین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند
و سفینه ماه راندند و چهر انور را بیادبان شعاع برافراختند شعر

وگر روزگار دگرگون شتاب	برون زد سر از کنج کوه آفتاب

دریای هیجا متلاطم گردید و امواج بحر معرکه باوج افلاک رسید سفاین مراکب و پا در شط
مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریو کوس
رعد صولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افگند و نهیب کرنای حرب اصول اشجار قرار
و ثبات جوانان را از حدائق خواطر برکند صدای نای روئین جنگجویان را از زندگانی نا امید
گردانید و نسیم حملهٔ پردلان گلهای فنا در روضهٔ وجود مبارزان رویانید نظم

خروشید بشورش دم گاو دم	بجوشید دل جام روئینه خم
سنان پیر و خفتان شگافت	برون رفته از تکمهٔ پشت و ناف

و در این روز عقل بلند مکان فرمان داد تا بارهٔ هامون نورد را برگستوان پوشانیدند و
سلاح جدال مهیا گردانیدند خود آهنین را از فرق خویش فرق سای ساخت و نوک نیزهٔ افعی
کردار را الی الافلاک برافراخت تیغ مغفر شگاف را حمایل کرد و ترکش پر تیر را در آغوش
آورد و پای سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال برداشت چندانکه رسوخ
اظهار نمود که پشت دلیران لشکر عقل قوت در شکستگی دل شکستگان مغفرای این شغل
را بیکدیگری حوالت نمی نمودند و روی بصف جدال نهادند جمعی از جوانان لشکر عشق
خواستند که بتدبیر محاربهٔ عقل گردند عشق بانگ بر ایشان زد که این عقلست که در معارک
جلادت و مردانگی سواران را از زین بر زمین افگنده و اصول اشجار حیات سواران را

ازین برکنده محارب او دلیری با به صفات حزم و شجاعت آراسته بابی برای از سر دل
و جان برخاسته جنون فنون و فنون که لوای وزارت عشق میفراشت عرض شد که مقابله
عقل را من تنها یا هم و آنها شفتن چشمه حیات او را من توانم عشق رخصت داد جنون لباس
تمام آهنگ جنگ کرده روی بمجادله عقل آورد و مانند ابر بهاری از ناوک جان گسل تیر
باران گردید عقل در آنحالت سپر شکیبایی بر سر کشید و بقوت بازوی فرزانگی ضربات
او را دفع نمود و در آن نوع مهلکه اصلا اضطراب نفرمود چون ترکش جنون از ناوک جان
ربای خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافراخت و بران الا و
نامی تاختند و دیرزمانی بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن فتح و فیروزی قدم اقبال
بر ناصیه حال هیچیک نگاشت عقل آسمان رفعت را لغزشتگی دست داد و تیغ بران به
از روی کمال جلادت دلیری بر جنون حمله آور گردید لیکن چون بخت برگشته بود و دست آرزو
بدامن شاهد مطلب نرسید در اثنای تاختن اسپش بسر آمد و دولتش بسر آمد جنون به بند
گرانش مقید نمود و بمعاونت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش ربود و بصف لشکر پیشتاب
بامر ملک سخن محبوس زندان فراموشان گردید روح بانگ بر لشکریان زد که سپاه یکبار
عنان بر قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز با جمیع باد پایان آهن خای از جا
در آوردند شوری بهم رسید که هنگامه محشر بیاد رفت و حرب در پیوست که اجل بدو دست
غبار پیکار نوعی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب خون
بقسمی روان شد که حبابش بر ساحت افلاک خیمه افراشت تا وقتیکه الفضل و گاه از
سرخنگ آسمان زمین زیر برگرفت و سطح بخار ابحر و نیر عالم افروز گونه مال تیره در ان
گشتن و تاختن و بستن و انداختن بازار گرم بود و شمشیر هندی از سر افشانی نمی آسود

چون از عکس خون کشتگان آئینهٔ افلاک همرنگ بادهٔ حمرا گردید و از چاک گریبان سپهر عنبرسای
سینه اش از مرگ پژمردگان بظهور رسید بقیة السیف روی بمعسکر خویش گذاردند خستگان
جنگ دست از آغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند و دل شکستگان سینه
تنگ بر خاک بی سرانجامی فتادند روح چون قالبی بیجان و جسمی بیروان بسراپردهٔ خویش نشست
و از غایت حزن و الم راه آمد و شد تکلم ارکان دولت بر خود ببست چون پاسی از شب گذشت
و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
هوشمند رسولی بپایهٔ سریر معلی آمده و کاردانی از خیل آن خسرو همت بلند متحمل ادای رسالت
شده اگر فرمان باشد درآید و مطلب خویش را عرض نماید خسرو مجروح دل رخصت داده
رسول عشق بلندمکان بدرون خرامید و بعد از ادای وظائف دعا حسب الاشارت بجای
مقرر آرمید و لب بادای این کلام گشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که نیران
قتال فیما بین اشتعال یافته و پیر تونیر حرب بر ساحت این معرکه تافته نقش وجود چندین نامدار
نفس از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بسرحد عدم پیوسته اند آئینهٔ [illegible] بو
وجود آنخسرو فلک شکوه و ذات اقدس ماست درین صورت مناسب آنکه بادا امر حرب بجا ساعت
صباح که خسرو خاور علم برکشد و آفتاب عالمتاب بر افق دامن زر کشد مهیای امر حرب باشند
که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و چوبانی جدال آن خسرو والاتبار خواهد گردید
اگر کارفرمایان کارگاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل و قال ملک
و مال بر ایشان مسلم است و اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو فلک
رتبه انداختند ولایت و رعیت بما متعلق و ایشان بی نصیب ملک عدمست و اگر حلقهٔ اطاعت در
گوش کشند و غاشیهٔ متابعت بر دوش آرند تا باعث فتنه و فساد نگردد وفق اسلم است و بعد از

[illegible]

لمحه دو لمحه که حرف نخستین را جواب نیست و سخن سخن اولی ست شعر

چو فردا بر آید بلند آفتاب	به پیکار خسرو نمایم شتاب

رسول زمین بوسیده بر خاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آراست

وزیدن نسیمی از گلستان امید بر قفس آن مرغ نیم بسمل یعنی پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بیحاصل

عاشقان دلداده را طرفه حالیست که چون مرغ دل را در شکنجه محبت رعنا تدروی مقید سازند و بلبل آئین لوای نوای عشقبازی در گلزار عشق کبک خرامی برافرازند و دیگر آرزوی خلاصی از دام بخاطر نرسانند و پیوسته در گوشه محنت نسیم ناله و فغان گل غم در حدیقه خاطر شکفانند فرد

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد	هیچ کی مانع آمد شد دریا باشد

نظیر این بعینه صورت حال دل بیحاصل ست که چون در اولین پرواز نظر طایر قلبش گرفتار کشاکش زلف سمن سای حسن عالم آرا گشته بود و در دقیقه که بامر ناقد عشق ملک نشکوه بر زندان خیال موشکان نیز حلقه گرفتاریش فرو و چشمه احوالش از آن گرفتاری مکدر گشت و بر صفحه خاطرش غباری تازه نشست بلکه همان قمری صفت بیاد سر و قامت دوست علی الدوام تار افغان هر ساز بیتابی بسته بود و عندلیب آسا بنوای جان گزا خواطر مستمعان را آتش افروزی نمود و از زنجیر همین خورسندی داشت که نشانی از زلف یار دارد و در زندان این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از یاد دلدارش نمی گمارد و خورشید عذار اگر چه از دام زندان آزادی داشت لیکن از درد گرفتاری دل ارقام بیطاقتی بر لوح خاطر می نگاشت قرین که شعله تهور جنون خرمن شجاعت عقل را سوخت و آتش عشق

در کانون درون سوز برافروخت چون مشعله دوران یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان
غرب متواری ساخت و یعقوب شب با وجود کوکب بر جستجویش لوای تفحص برافراخت
آن زلیخای مصر ملاحت غریب را مخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گرفتار زندان
فراموشان ست و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم باده پر جوش است اگر از مراتب حقیقت در
نگذریم و از حقیقت محبت نام می بریم آخر ازین دا بچه تعبیر نمائیم که در راه ما گرفتار گشته و بخشش
از شوخی مژگان خواب آلود ما برگشته و از یکبار نام بر بریم و راه بیوفائی سپردیم بنوعی که از پیش
به نیرنگ فریب در روانش آوردی بند از پایش بردار و امشب پیغامی از ما بگزار و بگو که اگرچه
تو در واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل است و چندین گونه
قید ازین حبس تو مرا حاصل آمد امید است که دستم از هر چاره کوتاه است سخن غم و سلاسل را شعر

و در هیچ بزم وصالت نیست از تقصیر ما	خار صحرای ملامت گشته دامنگیر ما

اما در گلبن اندیشه گل شگفتگی بدامان جو بائینه خاطر غبار کدورت مرسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر باد نیستی باید داد نخواهم گذاشت که خاری بپای دولت رسد و اگر بر مثال غبار
وجودم بهوای فنا بر شود راضی نخواهم شد که مرآت ضمیرت زنگ کدورت کشد فریب
سمنا گویان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحوالی زندان رسید با خود
گفت اخبار ماتم زدگان جز بناله جان خراش نتواند بود لهذا مرغ ناله را بال بر کشود و آواز
حزین گیفیت دل را افسرده که از گلشن آشنائی خوش الحان مرغی پرواز کرده و نوا پرواز طائر
از گلزار محبت پیامی آورده و دل که چون چشم شب زنده داران شاهد خواب را جواب داده بود
بجواب کشود که از دل بلبلش راهی نخواهم و دیگر هیچ [illegible] پیغام نمی فهمم [illegible]
عبث [illegible] فسون بر من مدم که مرا بنامه و پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخص محبت [illegible]

آن باعث وجود ترجیح نیست مرا کافی ست وگر آنکه معاینهٔ او پیوسته در دیدهٔ من جلوه گر است
و همیشه در نظرم هویداست بعد صوری مانع قرب روحانی کی گردد و وصال جانی چه
نقص از فراق ظاهری دارد و قریب گفت اگرچه مواصلت روحانی از مقصد مهمات جسمانی
بهتر است لیکن پایهٔ صوری نیز در حالت مفارقت نسبی تسلی بخش دل [illegible]ست
این گفته آنچه از کلمات گوهر آمود حسن آفتاب جبین در درج خاطر درج داشت با صد گونه آشفتگی
بر طبق عرض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعرض آن نگه کامیاب پیشگاه بیاراید و در
حضور بلیاقت خدمتگاری ام رسان که از آن وقتیکه در کسوت آهوی نخجیر ام قدر رعونت
فزای بمثال نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورت غزال نگردش چشم آهوانه
نقد قرار را از کفم ربودی سر شوریده را بر کف گرفته منتظر آنم که به تیغ جفا در قدمت فشانم
و آتش عشقت را در کانون سویدا همیشه مخفی میدارم تا در وقت فرصت خرمن هستی را
بیک آه آتش او بسوزانم اگرم در سر ترس فنا بیبود سودای متاع محبت تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خوف از نیستی میگذشت روی در بیابان خونخوار عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایهٔ سعادات جاودانی آنست که بیقراری نقد جان در راه نگاری فشانند
و در حقیقت پیرایهٔ کمالات روحانی آنست که دلدادهٔ سرمایهٔ عمر را وقایهٔ حیات دلبری گردانند
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو بربست و سوزن مژگان بر زخم دیدهٔ خونفشان شکست
دیگر چند آنکه قریب بگفت و شنید در آمد جوابی نشنید لهذا بخدمت حسن جهان افروز روانه
گردید و داستان رضا و تسلیم دل را عرض کرد و آنشب ابدینگونه بپایان آورد

التهاب نوائر جنگ و پیکار نوبت دوم از گرمی حملات صفدران رزمخواه

در گرفتاری روح بلند مکان در شبکهٔ کمند عشق جهاندار عالم‌پناه

از آنجا که سامع نیر کریمهٔ وافی هدایهٔ تُؤْتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ بر چگونه بر پیشگاه ضمائر ارباب عرفان هویدا بود و از شعشعهٔ کوکب عالم‌افروز آیهٔ کافی کفایهٔ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ بدین نوع ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی می‌یابد که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع اعلام دولت و جهانداری صاحب شکوهی نفاذ گیرد و لطائف غیبی بمعاضدتش کمر بسته پیشکاران کارگاه قضا در برافراشتن شادروان جلالش سعی نمایند تا سایبان قدرش را بذروهٔ افلاک برافرازند و همچنین هرگاه ارادت و اسباب راح بانخفاض الویهٔ شوکت و شهریاری خسروی پژوهی متعلق شود ارادت لاریبی بر سر آستین جهد شکسته کارگذاران پیشگاه قدر در انباشتن چشمهٔ دولتش جهد فرمایند تا زلال عذب ابهتش را از خس و خاشاک مذلت مکدر سازند مصدق این مقال و مقوی این حال مقدمهٔ عشق فلک رفعت و روح جناب حسب فطنت است که هرچند روح بوفور حشم و کثرت خدم و مردان میدان از آلات حرب و پیکار اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگاری نگاشت آخر بیرون حصار دولتش از صدمات حملهٔ دلیران عشق تزلزل پیدا یافت و تیر فتح و دولت بر ساحت جمال عشق فلک شکوه پیاپی یافت و سرانجام خود نیز مقید کمند گزند عشق گردید و کارش از جهد نقشبندی صفحهٔ شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه خورشید اقبال کمند شعاع برفتراک از طرف میدان آسمان هموار گردید و گوی کبهٔ خسرو خاور بجای چهار حد هفت اقلیم رسید چهرهٔ فتح و ظفر بصفحهٔ نقش پیدا باند در قباب هم گریختند و جنود کواکب مضطرب نشیمن مغرب بگریختند

چو شاه ختن زین برابرش نهاد	فلک نعل زرنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین چهره بیرون نهاد	ستاره ز کف مهره بیرون فتاد

صفوف قتال آراسته گردیدند و صفوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهور دلیران علم
حرب برافراشتند و کافهٔ مبارزان حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرفین
برآراسته گشت و جناحین بهر دو جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صف طائری
بود بقصد برچیدن دانهای زندگانی جانبان بال کشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار
را بخون مردان آبیار نموده علمها چون بتان طرار چنگل قد برافراخته و تیرها بر مثال سهی قدان
سنگدل ساحت میدان را مزین ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشنها بدا
بر صفت مژگان دلبران خونفشان نقد هستی بتاراج مرگ رفته و زر بیستی در دار الضرب
معرکه رواج پذیرفته اجل در انبار کیسهٔ حیات تهی ساختن و مرگ در کمین نخل عمر ازبن
برانداختن بر چوگانی سپهر صولجان قضا در دست منتظر گوی هستی مبارزان از میدان بودن
و سپر بید و دوران خنجر بران مرگ در آستین مغفر رخنه و حصار زندگی جوانان کشودن نحل بعد از
تساوی صفوف کارزار و تلاقی مردان میدان بحکم معاهدهٔ شبانه عشق بید بخت چون بر سر
گذاشت مانند فرق خویش فرقدسای و دعوی در پوشید بر مثال حزم خود عالم آرای
حمائل نمود و چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند بلا رگ اجل قاطع برقی عالمسوز که بهر
شرارش خرمن همه عالمی سوختی و کوکبی لامع که چون از برج نیام طلوع کردی ساحت صفحهٔ آفاق
را برافروختی از نگاه خشم آلود دلیران زهر آمیز تر و از تیغ غمزهٔ مهوشان خونریز تر کمانی بچنگ
در آورد که چون چرخ مقوس چندین سهی بالا را از سهام حوادث آئین بر خاک انداخته بود
صفت طاق ابروی سیه چشمان بنای اساس جمعی را ویران ساختی تیری که از آن کمان
انفصال یافت چون خدنگ حادثه جز بر هدف نمی نشست و ناوکی که از آن کشاد میکرد
در زندگی را بر رخ جمعی می بست ترکشش چون چشم آهو چشمان سنان و کمانی ابرو در شیون

وکیتش چون ملت پریرویان بخونریزی و فتنه انگیزی مقرون کمندش بنوعی گیرا که
گردن سرفرازان را بی معاونت انداختن مقید ساختی و تقسیمی رسا که بکنگرهٔ عرش رسیدی
اگر بلند انداختی از رشتهٔ زلف عنبرین مویان بهم تافته یا از تار نگاه سلسله مویان گیتی تافته
نیزهٔ آتش ماری پیچان یا افعی زهرفشان سمندش صرصری وزان یا دیوزادی آتش عنان
برق رفتاری که در هنگام گرم عنانی نگاه را کباز اولین قدمش نگذشتی همون گذار
که در وقت رفتار پویهٔ پرحرکت افلاک زائد گشتی **شعر**

جهان نوردی کامروزش اگر انگیزی	بعالمیت رساند که اندرو فردا ست

حاصل این آئین خسرو دل فرتمکین میدان نورد تاخت و ساحت رزمگاه را منظر دلیران
صفین ساخت روح اورنگ نشین نیز افسر جنگ را از فرق خویش برتری و دود [illegible]
دریا نوال بپوشیدن سلاح جنگ کشاد و تیغ آتش فشان بر مثال خورشید خاوری از نیام کشید
وکمان سینه توز را بهم آغوشی او پایه چرخ مقوس رسید کمندی چون نالهٔ عشاق رسا بقرار
بست وکلاه گوشهٔ تسلیم بر شکست سپر صبر بچنگ در آورد و باین نوع روی بصوب
مقابلهٔ عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک دلدوز را بر قوس سینه توز پیوست و مانند سحاب
بهاری بر گلشن وجود روح ژاله فشان گشت و او سپر تحمل بر سر کشیده در مقابله تیرباران
او نشست چون طبع عشق را از رمی[1] سهام ملامت افزود به نیزه جان ربا شروع در مجادله
نمود روح نیز مار پیچان رمح را بحرکت آورده به نیزه بازی مشغول گردید و از ان جهت تیغ [illegible]
بظهور رسید عشق با خود گفت که برهان قاطع بیاید اولویت خویش را بر خصم نمود و مقدمه
روح را بشمشیر جان ستان فیصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح
روح نیز دست و بازوی مردانگی در مجادله برافراخت و مدتی متمادی بازار تیغ گرم بود

[1] رمی تیر انداختن ۱۲

بود و سنگریزه‌ها پنهان دران مکان نزول فرماید و آن قلعه بود و عرصش با شرف عرش قرین
و فصیلش با مجره همپهلو نشسته برجش سرکوب برج افلاک و خاکریزش استوارتر از کرهٔ خاک خندقش
چون فکر عقلا عمیق کنگره‌اش با زحل بلند مکان رفیق طائر وهم اگر عمرها پرواز کردی به نیم راه
فصیلش نرسیدی و کلاه نور از سر خورشید خاور افتادی اگر بر برجش ناظر گردیدی

نظم

چو عهد عاشقان محکم حصاری | چو حصن چرخ اساسش استواری
ز سنگ اندازی سنگی چه جستی | پس از قرنی سر کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سررشتهٔ حیات شان از تیغ محاربه انفصال نیافته بود
با آن قلعه آوردند و بجهت هر یک مکانی مقرر کردند تا درین قلعه که موسوم به بست بود محل
نزول روح محنت دیده گشت و عقل در دیوانخانهٔ دماغ نشست نظر به دیدبانی آن حصن حصین
مامور گردید و بر بام حصار آرام گرفته از اجفان سایبانی بر سر کشید روح اگرچه بعد از
دیار روحانیان آزرده خاطر بود لیکن به استحکام آن قلعه انس تمام حاصل شد بنوعی که
رفته رفته نقش محبت وطن از لوح دلش محو گشت و علاقهٔ مونس تنش با سکان آن قلعه و سبب
طبعش با مکان موافقت تمام یافت و روح از موافقت یاران سابق عبرت یافت و با آن مجمع کاشانه
ساخت و بسبب استحکام مهام آن حصار به درجه‌ای که گویا هرگز بدیار روحانیان گذر نیفتاده
بود و به هیچ وجهش با ساکنان آن خجسته مکان آشنائی نبود

توجه رایات آفتاب آیات نسیم و انجم حشم به صوب دیار دوستی قرین
فتح و ظفر و آزادی دل خونین جگر به سعی مروت صاحب نظر

چون خاطر آفتاب اشراق عشق انجم حشم از نظم و نسق ممالک روحانیان فراغت یافت

ونیّر توجه ضمیر کیمیا تاثیر بر وجنات احوال سکّان آن خجسته اقلیم تافت امر جهان مطاع نافذ گردید
که فرزندان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سایبان اجلال را بصوب یار دوستی بر فرستند
و اسباب سفر را مهیا و آماده سازند و درباب دل که محبوس زندان فرامشان بود امری واجب
قرعه مشاورت در میان انداخت و علم مصلحت برافراخت که آیا درباب او چه نوع عمل آورد و او را
مطلق العنان سازد و یا مقید به یار دوستی بر و معروض داشتند که اطلاق دل موجب هیجان
غبار فتنه و فساد است و آفتاب اعدامش بدون جهد و جریمه نهایت ظلم و بیداد اولی آنست که در
رکاب ظفر انتساب به یار دوستی آید و چندی ساحت خدمت را به قدم اخلاص فرساید و بعد
آنچه صلاح دولت روزافزون بوده باشد درباره او بعمل آورند قرار خدمت و قابلیت تعجیل آنظفر
نسبت با مبذول دارند بنابرین دل حیله و تمنا بر سر امتقید در رکاب ظفر انتساب بیار دوستی
آورند و در آن خجسته ولایت مکانی بجهت نزول ایشان مقرر کردند و محافظان بر ایشان
گماشتند و آن بیچاره را مدتی مقید داشتند و دل چون مرغ وحشی در شبکه اضطراب افتاده برگ صبر و شکیبائی
بباد فنا برداد و روزش تیره‌تر از شب مهجوران و شبش آشفته‌تر از زلف یار و دوران هجر چو
بقانون ماتم زدگان جامه تحمل و توان بر تن چاک میکرد و مدام مانند یار در بستر شوریده خاک میکرد
گاهی به مثال ابر بهاری از آتش سودا خوناب روان از دیده خونفشان میگشاد و گاهی مانند سیاه
از کثرت ضعف بر خاک می افتاد شبها تا سحر شمع غم در دست مشغول بگریه بیصحبت میکرد و در ناکام
آتش سودای یار روزگار دل فگار می افروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنای
وجودش از ضعف روی بانهدام آورده چنانش ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون
حباب جامه بدن چاک میکرد و بنوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیمی چون شرار بهوا بر میشد
نحیف تنش لقمی تنگ در آغوش داشت که استخوان اعضایش بصفت طومار کاغذ بیک دیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق لبریز سینه‌اش هویدا بود و حیله را هدف سهام تشنیع نمود
که تو این بلا بجهت من مهیا ساختی و مرا بورطهٔ این رنج انداختی و بدین تیره اوقات تیره
میگذرانید و در خیال جمال دلارای یار شبهای فراق را بروز میرسانید هوس که آتش سودای دل
بدامن ذوق و گرم گشته بود و بعد از شکست یافتن لشکر روح با برادر خود ملول دارد و سعادت
عشق نگاه بلند نمود روزی سراغ زندان فراموشان گرفته خویش را بدر رسانید بحال احوالش قطرات
عبرات از دیده بدامن دوانید و با جازت و اراده و اختیار که ایشان نیز در دیار روشنی اقامت
داشتند و در ظل عدالت عشق لوای تعیش می افراشتند و در باب استخلاص دل از قید حبس مصلحت
دیده و سرانجام فکر ایشان بدین تجسس گردید که دست توسل بذیل امداد مروت که بمهر قربت با
اقران در خدمت عشق امتیاز داشتند زد و خلاصی آن گرفتار دل از دست عاطفه اوشان خواستند
انگاه هیات مجموعی روی بسوی مروت آوردند و بعد از آنکه رخصت حضور در مجلس او حاصل کرده
عرض نمودند که دل مرغی است بال و پر افشانده و طائریست شکستهٔ محبت پابسته و پیدا است
که از مرغ بی بال و پر چه سود آید و طائر شکسته پر با کجا تواند رفت اگر بال گشاید او از زندانی
نمی باید و بجهت حفاظتش کسی نمی شاید پیچی در کشاکش عشق گرفتار است که بصد تیغ قطع رشتهٔ
تعلق او نتوان نمود و بناخن تدبیر گره از بال او نمی توان گشود و از مروت دور است که مرغ بال و پر
بسته را قفسی باشد و از فتوت بعید که طائر پرشکسته را ناخن گرفتاری زندان بسینه خراشد و او را بسبب
قید عشق کافیست و زندانی بودن او بی انصافی از ایشان که ثمرهٔ شجرهٔ انصافند متوقع است
که رشته از پایش گشایند و در استخلاص او سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته بجلد
عشق آسمان پایه شتافت و بعد از آنکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیر
بیدست و پا و پریشان خاطر است و در قید محبت مبتلای او است که بعشق این دیار گرفتار زندان پسندند

و ابواب عاطفت بر وجنات حال او نه نبندد او که بجز از حریم اقبال تا پای پست ولیکن
بدیار وجانبان راهی نه علاقه محبت دست و پا بستن را بسته و غیرت عشق بال پرش شکسته
تنها فلک که گله امر نمود که آن شکاری خسته را سر بصحرا نهند و داغ آزادی بر دل آن صید دست و پا
بسته نهند مروت نبین بوسیده خبر نزد و هوس چاره فرستاد و خود نزد آن بود دل تنها و حیله
از قید حبس نجات داد و جهت هر یک لباس فاخر ترتیب نمود و منزل مناسب تعین فرمود و دل و
قفا و گوشه کاشانه خویش انزوا اختیار کردند و چند روزی با همه ناکامی بسر برد و تیغ جوش سوز
بر دل حمله آورد و شوق بنیاد وجودش را با خاک یکسان کرد و زبانش فواره آتش گشت و سیلاب
ندم از سرش گذشت روی بهمنشینان کرد که از درد دوری داد و از محنت مهجوری فریاد آمد و
تیره روزی خود کسی گمان ندارم و چون خود واژگون طالعی در جهان نمی بینم بدر از تخت
پادشاهی افتاده و در چنگ اسارت گرفتار گشته و بساط ملک و مال به بیداد لشکر دمن درنوشته
و خود در شکنجه هجران رنجه و خصمی چون فراق در بردن دست طاقت آهنین پنجه ابواب مصلحت
انسداد پذیرفته و طرق مهاجرت انفتاح گرفته نه از دیار خبری نه از یار اثری نه دستی که
بدامن شاهد مقصود رسیم و نه پای که خود را بگوشه کشیم نه صبری که در زاویه فراق نشینیم
و نه چشمی که جمال دلارامی یار را بینیم نه مرگی که از ننگ زندگانیم وارهاند و نه تیغی که دامن بر
فشاند نه دلی که از وی صبر آید و نه بختی که ابواب وصال بر رخم گشاید مثنوی

چرا مجنون صفت صحرا نگیرم	از این سودا بسر سودا نگیرم	چرا بر خود در شادی نبندم
زقید غصه آزادی نبندم	چرا چون ابر آزاری نگریم	در این حالت بعذاری نگریم
	چرا بر تن لباس زندگانی	آلسازم چاک بی یاران جانی

تمنا و چاره و هوا و هوس هر چند که زبان نصیحت گشودند و آن بیدل آشفته حال را بند نگشود

تسلی فرمودند که در دهر دو رنگ چنانکه هر کمالی را زوالی مهیاست هر زوالی را نیز کمالی پیداست
مهر عالم افروز که باعث نشو و نمای اصناف جواهر و نباتات و انواع حیوانات و حیات ست
چون بنصف النهار رسد دهر دیده گریبانش گرفته کشان کشان بسر حد زوال آرد و چون باز
بکمال پیوند همان چرخ نیز همت بر عروج معارج اقبال و کمال دارد و این مقدمه اصحاب
عبرت را انتباهی است که بشدت و رخا غمگین و فرحان نگردند و در عشرت و عسرت شادی بینایان
وغم بپایان هر دو پسندند و در هر حالت لباس رضا پوشند و در هر وقت جرعهٔ تسلیم نوشند شعر

رنج و راحت دوران همه بیجان دل مشو هم	که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

آفتاب اقبال شاهزاده حمید خصال باوج اجلال رسیده و چنانم بوثوق انجاح مقرون گردیده
ناچار چندی زوال بایستی دید و چون نیر بخت بسرحد زوال متصل گردیده بار نیز بمعارج کمال خواهد رسید شعر

در نومیدی بسی امید است	پایان شب سیه سپید است

وفی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهست بود و اگر محنت وجود نداشت کیفیت راحت
رنج خواستی گشود و فرح بدون ترح و فرح نگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد صحت بدون مرض اتفاق
نیاید و کس بدون آنکه بخارستان عنا عبور کند بهارستان غنا نشتابد آواب امید را بزمجو مبند و
خویش را از لطف الهی مایوس مپسند و گفت بنوعی از لوح طالع خویش را قام یاس خوانده ام
که مراحل بیچاره و نوشته و تقسیم سمند حیرت در وادی تیره بختی رانده که بالکلیه از امیدواری مایوس
گشته ام مرا ظن غالب است که ساقی دوران بجز از لای محنت در قدح حیات من
نخواهد چکانید و باغ بیرامی روزگار در حدیقه خاطرم بجز از لاله داغ گلی نخواهد رویانید رباعی

این روز سیاه و تیره بختی تا بود	مفتاح در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گریزم از بخت	هر جا رفتیم بخت ما با ما بود

چاره گفت قطع طمع از تفضل الهی نمودن مخفی انکار و الحاد و در مسلک نا امیدی سالک بودن
از احتجاج و عناد و سست پیداست که چنانکه شاهزاده را نسبت بحسن بهمن چهره سر رشته تعلق
استحکام دارد آن مهر پاره رخسار نیز همت بر ملاقات خسرو والاتبار می گمارد صلاح چنان می بینیم
که تمنا نعلین جستجو بپای طلب کرده سراغ منزل آن بت آفتاب عذار نماید و ابواب اختلاط فیمابین کشاید

گرم عنان گشتن تمنا در سراغ منزل آن شمسهٔ خورشید عذار رفتن

دل بصوب دیار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سر رشته محاوره باینجا کشید تمنا سمنا گویان قدم طلب در
راه گذاشته سراغ سر منزل آن مهر عالم افروز نمود و در استخبار مکان آن شمسهٔ خورشید سیما
اهتمام فرمود لوای تفحص از هر سو برافراشت و ارقام تجسس بر لوح خاطر هر کس نگاشت صرصر
مثال بهر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاط نشست تا آنکه دل دانا بدین گونه جواب داستان
پژوهی بدین نوع لب کشاد که آن اورنگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار روحانیان
سعادت نموده اقلیم دوستی را از فر قدوم منور فرموده حسب الارشاد پدر والاگهر از طریق غیر
متعارف که موسوم براه طریقت ست متوجه شهر حقیقت شده و شادروان تن و دل در آن خجسته
مکان نموده اکنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و در آن بهشت
آسا مکان مجلس سکون مهیا کرده تمنا پرسید که ازینجا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است و از
سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند مدت خود
را بشهر حقیقت تواند رساند و عارفی که دل ازین یار بردارد و بدستیاری کدام زاد و بانی
چه راحله خویش را بآن خجسته ولایت تواند کشاند نمود اتفقت با جماعت درین راه با نعمت

وصول بمقصود و مطلوبیست و اجتناب از هم صحبتی چه کس در منظر طریق مرغوب باز مخاوف و مخاطر
در منازل آن چه چیزیست و از بوادی و براری آن کدام یک مهلک تر و خونریزتر و در عرض
ایام مسافرت از ماکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن راه تا بکجا باید رسید و عاقبت کار از سر
رفتار فرود آن آگاه دل راه دان در جواب تمنا بدینگونه ورق از کتاب بیان کشاد و آئین نوع گلدسته
گفتگو را طراوت و صفا داد که جواب آنچه استفسار نمودی بیکسی خواهم گفت که در سلوک این راه
مستقیم باشد و بساختن پریشان خاطری چهره جانت انتظار اشد تحریر ارقام این اخبار بکلک زبان بصفحه
سامعه تو که خیال پیر و رهبر جلد این راه در دل نداری بیجاست و ارتسام نقوش حالات این راه
بر لوح دل عارفی که در رفتار پیشه نام گشتی اراده را بدست با اضطراب نهد رسیدن و تمنا گفت
اگر مستقیم بالی الله قدم کرم مکان نه دل داده که در مرحله هر روی این راه ایستاده گذاری بدر
لطف خصوصیات این سفر را با و اخبار نموده از خاک توزیع بالتش سرداری نهایت احسان
و اجر آن برد نگاه هادی صراط مستقیم گرداند آن بهنامی سعادت سرانجام سمعا گویان
برفاقت تمنا بملاقات دل آشوده محمل برکشید و بعد از آنکه بساط مکالمه فیما بین مبسوط گردید دل
از نامه نامی او استفسار نمود که کتاب تفحص حالات او را ورق گشود و گفت مراد ذوق نامست و
سالکان را از شهکلیات جلال بیهوشی کام سست شنیده ام که از شعلات بی پایان محبت شرار
بخرمن هستی رسیده و مرغ دولت در پرواز از وجود هر نی از زمزمه نواپرداز طایران بستان معنی و
شنیده و از قیامت ساز عشق حسن شوری بخاطرش افتاده و منقلب تشنه مشربیست بصحرا
جستجو نهاده و قطره را از بحر خواهش در ظرف سعیدات جا گرفته و دیده اش از ذرات آفتاب طلب
صفا پذیرفته اراده سلوک راه طریقت داری و تخم تمنای وصول بمقام حقیقت در مزرع دل
بیکاری دل از اشک دیده طوفان برگذشته سجده معجز اشک گذشت زبان عجز را اظهار و که آری شعله

نشنیده بودم از الماس ای ستم — ز دل صد پاره بر دوش نگاهم
به شکلم آن جگر خون ساز و رپا — ز خون دل حنا بستست بر پا

الحال چون مرکز در دائرهٔ حیرت گرفتارم و راه بهیچ جانبی ندارم شعر

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو و باده و دفتر جائی

میخواهم که ببال بیخودی بسوی شهرستان حقیقت پرواز آرم و زنجیر گرفتاری علائق و دام پا بستگی از هم [illegible] فرد

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

و دامن استغنا بر خاکدان فانی افشانم و خود را بدار دیهٔ بقا رسانم رباعی

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
دلم از وحشت این بود و آن بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

فوق تیغ زبان از نیام کام آخته و ساحت مجلس را بتقریر کلمات دلپذیر گوهر نثار ساخته گفت
ازین مقام تا شهر حقیقت راهیست از ازل تا ابد افزون و طریقیست بچندین مشقت و الم مقرون شعر

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

در هر قدم ازین راه چندین خطر است که هر یک را وسعت از وسعت عالم بیش است و دل رهروان از خار آزارش ریش بیت

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

درین راه اصله قطع تعلق از ماسواست و ز اکسیر تسلیم و رضا رفیق این سفر تنهائی است انیس از خلق عالم جدائی فرد

به بیرنگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی — که هر جا عشق آمد رنگ در سیما نمی گنجد

از همه صعب تر سالک را هوا و هوس اجتناب ضروری است و سلوک این طریق بمرافقت عجب و نخوت غیر میسور و محال
این راه چون ریگ بیابان بیشمار است و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جملهٔ منازل مخوفه
این سفر یکی بیابان هستی است و دیگری مرحلهٔ خودپرستی که گروه اکبر را نیز خوب قبل از وقت وا از منزل نخوت

که نقاره الدنیا [illegible] آن ۱۲ م

که سپهر بالفتح آسمان و آسمان [illegible] ۱۲ که [illegible] بالفتح و کسر [illegible] زمین [illegible] ۱۲

نزول سالکان هراسان عبور از قنطرۀ مجاز نیز امریست صعوبت آئین و مرور از دشت شک نیز کاریست پا پنج قرین سالک این راه را غذا و کرالا نعماست باید پیوسته از شکر شکر کام خود را شیرین سازد و بجز از شربت صبر و شکر ننا ول دیگر چیزی نیز از دشتاب در طی این طریق ممنوع است اگرچه همروان را عشرت مقصود اکنون اگر تحمل شدائد این سفر که از هزار یکی انهار نشده است از همت بر تحمل محنت و الم نبی پایان می نگماری نعلین طلب بپا کرده از رفاقت یاران در گذر و منازل سفر را بقدم سعی در سپر **فرد**

کین ره ره مردان و سرافرازان است	جان باز انند تا ببازی تا نسلی

و تفصیل محن این سفر باعث هراس تو میگردد و صرصر خوف بساط تمنایت را در می نورد و گرنه رشحی از جام وصف این راه بگلویت می فشاندم و حرفی از کتاب شرح این طریق میخواندم لیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عشرت مؤبد و عیش مخلد بعد از طی این راه نصیب تو خواهد گردید و کوکب اقبالت باعلی مراتب کمال خواهد رسید **فرد**

قطع این راه عروجیت بمقامی بخشد	که ببال و پر جبریل پریدن نرسد

دل یاران بر و کرد و گفت که قدم درین راه گذاشتن کار منست و در بحر نیستی غوطه زدن پیشۀ دل خونین کفن ست یاران از سحاب دیده باران اشک باریدند و غریق خوناب دل گردیدند که ما را کجا طاقت آن که شهزادۀ فرخنده فال را تنها گذاریم و بی لقای وجود شهزاده ایام حیات را بسر آریم و هرجا که شهزاده روان ست ما نیز چون سایه خاکروب راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملائک سپاهیم **رباعی**

از تو نتوان دلم بتدبیر برید	گر و ک نتوان بهد از شمشیر برید
بی تو نتوان بست بزنجیر دلم	وز تو نتوان دلم بشمشیر برید

دل جواب داد که از قرار تقریر ذوق درین راه رفیق نمی باید و مصاحبتی با کسی نمیشاید مرا تنهائی انیس ست و نیز ادعی زاد و دلم از رفاقت غم مسرور ست و خاطرم ز همرهی اندوه شاد و راضی

خو کرده بغربت دل غم فرسایم	کوتاه بود دست امید از پایم
چون تنهایم همنفسم یا کسی ست	چون همنفسم کسی شود تنهایم

رفیقان کتاب ابرام را کشوده بودند و مراتب الحاح فزوده گفتند قطع تعلق از حیات ابدی داده و از ملازمت شاه سر رشته گسستن محال ست و کوکب بخت ما را بی سعادت ملازمت صدگونه وبال چندانکه ملکزاده درمقام الحاج ایستاده یاران متنبه نگشتند و ارقام تحیر و انتظار بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا بر رفاقت داده و در مصدر رفتار ایستاد

پرواز نواپرداز طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن مودت پر و بال بیخودی و آشفتگی بصوب دیار حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سرا سر بی بقا و سراسر بیست باعث هر فتنه و غوغا زخارف جهان در حقیقت اعتباری نیست و عمر گذران را مداری نی غرض از وجود انسان که نورس میوه حدیقه وجود ست تحصیل سعادت نه جمع زخارف و مطلب از خلعت بشری شناخت واجب ست نه اشتغال لهو و لعب قطع علائق نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیکن نزد آنان که تیغ مجاهده نفس از غلاف ریاضت کشیده اند آسان ست و دست از زخارف روزگار کشیدن هرچند مشقت فزاست اما نزد جمعی که دیده بصیرت کشوده اند نه چندان ست قطعه

سپهر معراج فنا را قوتی در کار نیست	چون شرر می باید اندک همتی ورزیدن

سهو قرار تقریر بجای قرار تقریر ... یعنی بمفهوم تقریر ۱۲ ... بجای یالفتح ... سیر کردن

سوی مقصد نیست راهی از فنا نزدیکتر	میتوان بهشت با چشم را پوشید و رفت

نظیر این مدعا صورت حال دل بی پرواست و تعریج او به پر و بال طلب بر شرفات قصر حقیقت
شاهد این ماجرا تبیین این مقال و تصیص مبانی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در
جان هیچ دل انداخت دل برگ راه مهیا ساخت و بنا برابرام هوا و هوس و تمنا و چاره را بر فنا
خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله و چیده و مرکب رفتار اگرم عنان نمود و در طی
طریق مسارعت فرمود بعد از روزی دو سه که سالک راه بود و قدمی از رفتار نمی آسود
شهری منظور گشت و آرا تراز بیاض عذار سمن بران لاله رخسار و مقامی آراسته تر از حسن لیلی
خورشید عذار بر بساتین جنت تزئین محتوی و بر عمارات عالیه منطوی پرسید که این شهر را
نام ست و چه کس درین دیار رایت حکومت بلند گفتند این دیار حجاز ست و والی این
نکته پرداز دلبریست که موج بحر عشقش سفاین دلها را غرق دریای وحشت ساخته و ملاحتش
شور در سینهای ریش انداخته شکنج کمند زلفش دست و پای مجروحشان را بربسته و پیوسته
کمان ابرویش اعضای سرفرازان را شکسته غنچه لب نزاکت نسبتش را چندین بلبل دل
نغمه سراست و گل عارضش بر مثال گل خورشید بانجم **نظم**

چو حسن آن تنگ شکرستان را	شراب تلخ می پرستان را
رسیده موج عنبر تا کمرگاه	گذشته برق حسن از خرمن ماه

و با همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته ست گلزار احوال را از تند خوئی و درشت گوئی پیراسته
با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان بدست یار از صحبت همزبانی و همنشینی
میسر باید هرگز نشنیده ایم که درباره نازش تیر قهر دلی خسته باشد و کس نشان نداده که تیغ
تغافلش سینه مستمندی را آخر شد هوا و هوس گفتند بحمد الله که آنوا حسن پیدا گمرده دیده

آن شیرین شمائل رسید و این راه مخوف از بیابان برخاست و لطف ازلی شاهد مراد را چهره آراست
دلرا از استماع این خبر شوری در سر افتاد و روی بجلوه گاه حسن نهاد و کارگذاران عشق پیکان ناز و حسن
را از قدوم دل خبر دادند و ابواب مواصلت کشادند و حسن مجازی لوازم اعزاز مرعی داشت
و دقیقه از دقائق مهمان نوازی فرو نگذاشت و دل که مشاهده حسن نمود نگاری دید آراسته از
بهار گلرخی برنگینی صد هزار گلزار مراتب حسنش بلند و حرکات و سکناتش دلپسند جمال
ظاهرش را با حسن خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لمحه بساحت قلبش نتافت و بوی گل رخسار
یار خویش را از سیمای او ندید و بوی که از گل رویش استشمام میکرد بمشام آرزو پیش نرسید بنا برین چون
که دامن از بزم اختلاط برچید و در مجلس صحبتش او ننشست و نه شنید هوا و هوس بفسانه و فسون در آمدند
آتش وسوسه و دمدمه در خرمن دلش زدند که این شمسه خورشید بنیاد را طراوت گل رخسار از حسن بیشتر است
و بصد مرحله در مراتب صباحت از وی پیش با اینهمه وصالش در نهایت آسانی و اتصالش
باعث سرور و شادمانی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در بیابان و صحرا سرگشته باید بود دل از این
گفتار برآشفت و رو بسوی دل کرده گفت ای گفته‌ها را فراموش نمودی نصیحت او را اصغا
ننمودی خود را از قید رفاقت هوا و هوس نرهاندی و همین استغنا بر صحبت ایشان نفشاندی اگر مرغ
نظر را بشبکه مجاز انداخته و خویش را گرفتار حسن مجازی ساخته دست از این دامگاه چنین بگیر که در
نشیمن حسن مجازی نیز از در ناز و کرشمه در آمد و شعله غنج و دلال در خرمن قرار دل زد لیکن تمنا
دلرا بحال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیری از چشم او برداشت و فسون هوا و هوس را
نشنید و بناز و کرشمه حسن مجازی فریفته نگردید و دست دل گرفته بیرون خرامید حسن مجازی نیز بتاب آمد
بیرون دوید و کمند زلف را از فتراک ناز کشاد و رشته نگاه را بدست غمزه داد و زنجیر گیسو را بدست یار
عشوه سپرد و تیغ کرشمه را از نیام ابرو کشید و بمعاونت آن سپاه زلف‌های دلرا گرفتار ساخت

و هوس نیز تیغ بی صبری از غلاف آخت و دل چون انجمال ملاحظه کرد روی بسوی تمنا آورد و چون
اصرار بر فتنه منتج ضررست از جلای این بت اولی حذرست مبادا آسیبی بما رساند و نقش وجود
ما را از لوح هستی محو گرداند چون حسن از ضمائر دل خبر یافت تهیهٔ اسباب مجلس عشرت شتافت و در
یکدم بزمی آراست چون روضهٔ بهشت و محفلی ترتیب داد چون چمن جنت عنبر سرشت ساقیان سهی قد
با لاینهای مصفا راه بر تشنگی مجلس آوردند و ارباب غنا بسر زلف شاهد سامعه را ترانه ریز کردند
بلبل پیاله در ساحت گلزار بزم بپرواز آمد و شعلهٔ آواز مغنی آتش در خرمن الم زد و چند روز اوقات
بدینگونه مصروف ساختند و لوای عشرت و نشاط برافراشتند شعر

گل افشانی همی کردند چون باد	همی دادند روز عیش را داد

حسن مجازی بشیوه های ناز و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید نمود و بفتنهٔ خویش گرفتار
ولاویز دل را شیفتهٔ شهوت و هوس فرمود نزدیک شد که نقش عشق حسن حقیقی از لوح دلش بزداید
و مبانی اساس علاقه اش را منهدم نماید و ربوقت از پرتو شمع غیب نوری بر ساحت جانش
تافت و دیدهٔ بصیرتش نور و صفای تازه یافت

وصول همت والا نهمت بسر وقت دل سودائی
و خلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی

این معنی مسلم الثبوت هر کس ست که طبع انسان بزخارف مائل و راغب ست و بتحصیل
معارف متجنب طبیعت انسان بر هوا و هوس مفطور ست و نفس بهیمی بغایت قوی چون
آنکه رائض توفیق توسن نفس تیره کار را عنان کشد وصول بارگاه جمالی و خداشناسی در نهایت
اشکال ست بی آنکه جاذبهٔ توفیق دستگیری نماید از سر وا تن هستی گذشتن امریست مشحون بانواع رنج و ملال

بجز از ثمر ندامت بری نخواهد رسید و این مقدمه سر انجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان اختیار
خود را بدست همت دادم و چون سایه بر عقبش فتادم بعد از اتمام این مقال دل و همت و
تمنا قدم طلب در راه گذاشتند و طریق وادی حقیقت را بر گرفتند

انجلا یافتن مرآت خاطر دل سرگشته از صیقل صحبت ریاضت مرتاض و دامن چیدن از علائق فانی و اغراض و آئینه طبع را بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و همت و تمنا روزی چند مرحله پیمای منازل گذار بودند و همان صفت از
رفتار نمی آسودند بصحرایی رسیدند چون ساحت کرم ارباب همت وسیع و بیدایی مانند
میدان همت مردان خدا فسیح ریگ فضای آن آبله پای ارباب نیاز را که پیدایش بحبت
جگر عاشقان با سوز و گداز خار مغیلانش چون جذبه محبت دامن گیر جاده اش در قطع تنهای
تعلق برّان تر از شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و هر گوشه اش چندین
گونه خار شبهات و شکوک قدم طلب و فضای آن بیدا از وند و سالکان آن دشت بیکران شدند
از وقتیکه سرچ خورشید کمر رفتار صحرای فلک بربستی تا حینیکه از کثرت حرکت ملول شده در نشیمن
غروب نشستی لمحه از حرکت نمی آسودند و لحظه از رفتار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند
و منزل و مقامی نمی شناختند دل را حوصله تنگی کرد و جوش آبله پا زور آورد و قوت رفتارش نماند و جو
دامن فشاند روی بهمت کرد و گفت از منزل مقصود نشان نمی یابیم چه جهت سرگردان درین بیدای
ناپیدا می شتابیم اولی آنست که بدیار رو بستی معاودت نمائیم و بیش ازین جستجو فرسوده را
درین بیابان بی سر و پا نفرسائیم همت لعل گوهر نثار بتسلی بخشش دل غمگین گشاد و این نوید بگوشش رسانید

چمانه هر گلی نو برگ خار است	پس از فصل خزان خرم بهار است

تا سالک تحمل محن ننماید و در وشت محنت قدم طلب نفرساید کجا ببستان وصال خواهد رسید
و کی بحرم حرم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میداشت و ارقام نصیحت
بر لوح دلش می نگاشت و شب در رهی سپرند و کی بی مقصدی برند شبهای
تار نقش پای پی روشندلان که برق صفت ازین بیابان گذشته بودند چراغ در پیش راهش پیدا است
در رهها خونناب دل آزادو خاطران که در آن صحرا سرگشته بودند ارقام نصیحت بر صفحهٔ
خاطرش سے نگاشت که درین راه ترک خور و خواب نمای و در مراتب نشستنی ای رباعی

تا آینه دل چو سیه میباشد	بس نور بد و حال تبه میباشد
جویای صفائی بکدورت در ساز	روشنگر را دست سیه میباشد

حاصل بعد ازانکه بر مخالفت همت و مصاحبت تمنا یک اربعین دران بیدا سرگشته تر از بخت
عاشقان بسر گردید بقعهٔ رضیت رسید کاملی دید مرتاض سالکی سراپایش چون نفس قدسیان
منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را
بشام رسانیده از ضعف تن عروق اعضایش هویدا و اسرار سینه اش پیدا پیشانی او
از کثرت عبادات چون ناصیهٔ زهره فروزان و رویش از بسیاری طاعت چون مهر
تابان بهوای دانه سبحه اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بال و پر فشانی و از غیرت
مهر سجاده اش مهر سرگرم خوی خجلت چکانی شعر

او بعبادت شده سلطان پناه	ساخته از ترک دو عالم کلاه

ریاضت چون دلرا بنظر آورد سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز وای دل داده
بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سر بن طالب چیستی قطعه

حاصل اگر خواهی که بدیار حقیقت رسی مدتی درین بادیه باش و دامن طلب در مرتع دل میپاش و پای هوا و هوس بکن خود را بفکر رفیقان میفکن

شعر پشت پا زن بر هوس اگه هوای عشق کن	تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

دلشیر طلعی اگر امید هست این حریم اختصاص هم که از حرف من نگذری و طریق مطاوعت و متابعت سپری کنی گفت به تیغ همت سر هوا و هوس افگنده ام و دل از جملگی اسباب کنده روی بحضرت تو آورده ام و خاک آستانت را سجده گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان فرمانت سرگردانم و شیوه بجز از فرمان بری نمیدانم ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مخاطره بسیار است مخاوف بیشمار ازان جمله پنبوله ایست درین نزدیکی و در آنجا غولیست سوم که من تختها کشیده ام تا او را مقهور ساخته و آواز مقاومت با من سپر انداخته تو هم یکی که آن غول غافلت انرا هیرو و در چاه مذلت فگند دیگر درین حوالی دیویست مسمی بشهوت در ضلال با صاحب قوت من تختها خورده ام تا او را مغلوب کرده بمدد تعالی که بر تو مستولی گردد و بیساط تمنا را در نورد دیگر در فلان وادی جاهلیست با دو دمنه فسون و دغا نیست با جمعی گونه قریب و تزویر او در ریا نام ست و در زیر هر سنگی بجهت اضلال مردان راه دام و اصد دام باخود باش که بنا کام در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در نروی بجز اینها جمعی دیگر هستند که در بدر تا فتن دست سالکان قوی پنجه اند و مردان از دست برد ایشان رنجه چون حرص جهل و تنزه و و آن حال پرسید که از گوشه نشینان این بادیه با کدام یک باب اختلاط گشایم و با چه کسی خود را موالفت نمایم ریاضت پاسخ داد که اوّلا روزها در خدمت علم بشب آر و شبها اوقات خود را در ملازمت عبادت مصروف دار از عفت و صلاح ساعتی دوری اختیار منما و حلی صبر و قناعت پیوسته و رق انکتاب صحبت میکشائی آن خدمت تقوی پرهیزگاری مانع دیر باش

سله پنبوله بالفتح گوشه ۱۲
سله۲ سپر انداختن عاجز شدن ۱۲ ب

و باز بہ انقطاع پیوسته دانه القیام وصحبت می پاشد ال سمعنا گویان کمر مجاہدہ بربست و در زاویہ
ریاضت نشست یکقرن روزہا استفاضهٔ انوار معارف از خدمت علم مولوی می‌نمود وشبها بلوازم
عبادیت بودی عبادت بعضی از شبها بصحبت قیامش که وی برخی از لیالی خود را بسجود نیاز بیک
بالین آوردی روزہا بفن معهودہ علم گاہی بهادم فروغ بودی وهم برخی با اصول علم نمودہ گاہ با
بساط اختلاط می گستر ده و گاہ با حکمت مجلس انس آراسته میکرده وبعضی از اوقات با منطق هم زبان
بود و برخی از ازمنه اوقات صرف بعد الفت نحو می نمود عفت و تقوی و قناعت و انزوا و صلاح
و ورع و پرہیزگاری بنوعی وابسته مؤانست او گشته بودند که یک لمحه از فقش جدائی اختیار نمودند
بارها طمع وشهوت تیغ تدبیر نفسیان فسون تیز کردند و روی بقطع سررشتهٔ او از ریاضت آوردند
آما به نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گریبان از نگاپوی آن بزرگان رہا
بہ دامن استغنا نیش نه نشست بایدتها کمند شبیه را شکنجه داده سر در پی دل تنها و آما بمعاونت
دوستان مونس ضرری با ونرسید وگرفتار دام مکر او نگردید ملخص کلام آنکه در یکقرن بعشوا
نفس و احوال خود را بتوضیح اکتساب معارف موقع نمود ونشان جان خویش بالطفرای اجتناب
از زخارف موشح نمود که در مراتب ریاضت و مجاہدہ نفس کامل گردید و باقصی مراتب استعداد
رسیده استکمال نفس ملکی نمود و قوت بہیمی را مقهور ومسخر نمود شعر

بدست همت اندر کاخ آن کو ساخت ایوانی	که کم خوابی و کم خواری و کم گوئیست ارکانش

کارش بجائی کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و مستعد استفاضهٔ انوار حسن حقیقی بہم رسانید
و بپا مردی سمند همت از بوادی تعلقات جسمانی گذشت و بہمراہی صفای طویت در حریم تصفیهٔ
باطن نشست و حجاب اغراض نفسانی از پیش نظر برخاست و نقاب لذات جسمانی را از پیش
برداشت و ریاضت آنست که مراتب انتہا واتمام است از جاشنی سلوک شیرین کام لہذا

رخصت انصراف دادن دل نیز قدم در قطع طریق نهاد

رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و نخوت و قطع منازل شک و شبهت بمنزل اخلاص و رخصت از آن مکان بصوب خیم خاص اخلاص

چون دل اندر یافت رخصت انصراف یافت نعلین طلب بپا کرده بصوب یار حقیقت شتافت
بعد از آنکه چندی در ریگ بوادی را بقدم جستجوی فرسوده و فیافی و صحاری را بپای طلب پیموده
رباطی منظور او گشت بنیادش از ارکان این کهنه رباط درگذشته و دیوارش بکنگره عرش
پیوسته بر اطرافش سرهای سروران فتاده و بر اکنافش نام آوران تخت هستی بر بسته سر خجالت
ذلت نهاده چون بنزدیکی رباط رسید و شخص مهیب منظور او گردید هر یک خویش را بسلاح
آراسته و بخونریزی روندگان بخاسته چون دل را دیدند تیغهای بی امان را از نیام کشیدند دل از نام ایشان
پرسید و طالب دانستن سبب محاربهٔ ایشان گردید گفتند ما را عجب و نخوت گویند و مبارزان
مردانه از بیم صولت ما را در این رباط راه نمی دهند ما را پیشه خونریزی سالکان این راه است که منند
گریزند از شرف قصر وجود با کوتاه دل تیغ آبدار تواضع از غلاف آخت و باندک حرکتی نقش وجود
هر دو را از لوح هستی پرداخت و از آنجا گذشته بگروه دیگر رسید و آن نیز بضرب دست مردانه اش بیاران
سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزل شک و شبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافران
آن راه را از لباس سلامت و کسای عافیت عاری می نمودند گذار افگند و بزد و بر بازوی
نهال وجود هر دو را از بن برکند و از آنجا درگذشته بعد از چندگاه بکوهی رسید که فلک مینائی
قله اش بمثال نقش پلنگی ... چون لاله در دامنش می نمود و شفق سپهر را در سم

شعر

شگافته پنجه پلنگش دست شیر فلک را تافته

کشیده بر سپهر چرخ چون تیغ	نهاده پیش پای او چمن تیغ
بعزم چرخ اطلس پوش والا	کمر دربسته و پوشیده خارا

در هر سنگش از خون فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعلهٔ محبت شبانه لاله‌اش داغ دل عشاق
چشمه‌اش چشم خونبار ارباب فراق دل بر دامن آن کوه برآمده بر سنگ پشت و آن در شوق
گاهی علم رفتار برافراخته و می می‌نشست ناگاه پیری دیده بر سنگی نشسته و آن چشمه چشم جوی خونین
بدامن پیوسته سلام داد و لب بسوال گشاد که این کوه را چه نام است و شما را چه جهت درین
مکان آرام گیر گفت این جبل را کوه تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا دانند و اخلاص هم
ست و همین جهت آرام درین مقام است که رهروان طریق حقیقت را چون طلا در بوتهٔ محبت
گداز و زر وجود شان را از غل و غش شبهه و ریب خالص سازم پرسید که تا دیار حقیقت
چند منزل است و در آن خجسته مقام حسن عالم افروز با که هم محفل است اخلاص گفت تا حقیقت سه
مرحله نیست مگر از حسن قدرت بهم خانگیست آنانکه قدم طلب از روی نیاز بر راه حقیقت
زنند باندک وقتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه رضا دور اند تا ابد نشانی از آن
مکان نیابند اگر همه عمر بیابان بپیمایند ترا با مقام حقیقت چه کار است مرا چون این بیانات
افگار دل دفتر قصهٔ غصه آمیز را باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت عمریست که صحرا
محبت را بشوق گرفته و دلم با درد عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیر پایهٔ حقیقتم از دو جهان
برآورده و سیلاب شوق خانهٔ وجودم را خراب کرده و ملک مال را بیستم و دامن از لباس ننگ و
نام عریان شده و سالها در صومعهٔ ریاضت بسر برده ام و در زینهار قطع بوادی سلوک کرده و
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه کعبهٔ مقصود نمیدانم شعر

درد و نا یافتنم سوخت ندانم زکجا	بلبلان نیز از چمن راه نوا بگشایند

کارم از زلف گره گیر تو پیچیده و سست	سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

اخلاص پاسخ داد که انوار جمال حسن بر هر کس پرتو افکن نشود و هر جا مرطع نتواند که بشهر حقیقت رود

اینجا نه بهر سنگ سیه لعل فروشند	این مایه دانش نه بهر کور فروشند

این کوه را بهمین جهت تحمل گویند که مردان راه کاسات غم درین جا کشند و مقاسات رنج و الم اینجا کنند و بغیر ازین نیز در راه حقیقت خطرهایی هست چه این راه روی کار هر کسی نیست
چه سازم و درین ششدر با مقامر غم چه نقش بازم آخر اخلاص را التفات نمود که درین مقام بدرقه
انداز و اسباب این راه را آماده سازد و در اکتساب معارف کوشد و جرعه محنت و غم بنوشد
دل جمعا و طالعه گویان در مقام رضا نشست و با اخلاص سررشته صحبت پیوست و بعد از
آن صاف اعتقاد و نیکو نهاد روز بروز بدرجات کمال صعود می نمود و ساعت بساعت بدر
هست بیع از بیع علوم می کشود و وجود محنت فرسود را در آتش محبت می گداخت و آن
را از غل و غش شکوک و شبهات مصفا می ساخت تا وقتیکه طلای اعتقادش تمام عیار گردید و
مرتبه اخلاص رسید و آنست که از آن مقام وقت سفر است و آن منزل محل گذر قدم از آن
کوه و بوادی گذاشت و برگ رفتار راه حقیقت بر آراست

وصول دل صفا جو بعد از مرور منازل و رستن و نشستن بساحل دریای

بر خاطر مجرد منشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمودن و اجتناب
از مستلذات جسمانی بودن و جرعه تجرد نوشیدن و جامه ترک دنیا پوشیدن سعادتیست که هر کس را
مقدور نیست و مرتبه ایست که هر فقیر را وصول بآن میسر نه آنانکه راه بشهر حقیقت برده اند معمورهٔ جهان
در نظر ایشان همیشه خرابست و کسانیکه از خمخانهٔ تجرد جرعه نوشیده و باده کامرانی جهان ملکش ایشان میسر است

بلی آنجمعی که لباس عریانی از جامهٔ خانهٔ قناعت پوشیده‌اند اطلس و اکسون اند و ایشان قدسیان بلاس
نیست و آن قومی که در ویرانهٔ عزلت بسر برده‌اند منازل بهشت آسا را در نظر ایشان اساس [illegible]
از شهد و روغنی شیرین کام ست شربت پادشاهی دنیا را در مذاق او طعم زهر ست و آنکه را در صحرای [illegible]
مقامست بیچاره هیچ شهر است آنجاست که مردان راه نقش حب دنیا را از لوح دل سترده‌اند
و به دستیاری همت راه بسر البستان حقیقت برده سالها در صحرای محنت قطره زده‌اند تا قطره را از آنجا
بحر شناخت بکام جان شان رسیده و عمرها سیاح بیدای مشقت شده‌اند تا برقم نشین [illegible] حقیقت
اندازان شهسواران میدان محبت و یکه تازان عرصهٔ معرفت یکی [illegible] اخلاص کیش ست که پیاده
سمند همت عمرها در وادی ریاضت تکاپو نموده تنها در بوادی محنت قلم فرسوده تا بدان وسیله از
از دامگاه مجاز گذشته بسر البستان حقیقت پیوست تلخص سخن آنکه چون در مقام اخلاص و صفا
مد تنها توشهٔ راه حقیقت بربست راحلهٔ توکل نشست تا از کوه تحمل روی نشیب نهاد و عنان اختیار
را بدست تسلیم داد و بعد از طی چند مرحله بنهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و عرضش زیاده
از طول امل نفس غفلت پیشه امواجش چون کمند دعای مظلومان بشرف عرش برین رسیده و از صدمات
سیلابش مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده قنطره بران مرتب بمثال پل کهکشان [illegible]
سعین باشد قنطرهٔ فلک موصوف بعظم شان معلوم نمود که آن نهر لذت هست و آن پل قنطره [illegible]
و آب آن وادی مفتون کن دلهای مردان و عبور از آن پل مشحون بصد سوز و گداز تا از این نهر
نگذرند وصول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه آشفتگیست و آن با خود
منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده‌ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک علائق کرده‌ام
در عبور از این نهر چرا خیره شوم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و علم [illegible]
قنطره صرصری [illegible]

که دلرا چون برگ گل از جا ربوده و آب انداز و مبانی قصر حیاتش را منهدم ساز لیکن همت بمعاونت او رسیده چون برق خاطف از آن نهر گذشت و غباری انگیزید آن صحرا صرصر بدنها نشست و روی براه گذاشت بدامن کوهی رسید بنوعی رفیع که دست حز با کمرش نرسیدی و دامن رفعت بر سر افلاک کشیدی جبلی چنان بلند که اگر رشته نظر عالمیان را بهم پیوند نمایند از وصول بنیم راه آن کوتاه خواهد بود و اگر خورشید بقدر آنچه حرکت دوری نموده میل بعلو کرده دست او بدامنش نمی توانست رسید و گفتند که این کوه را گر بوده هستی گویند و تن پرستان کارم خود از اینجا جویند و مجردان از اینجا درگذرند و مردان این کوه را بقدم همت سپرند دلرا از تماشای آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشست و آنحضرت را در کارگاه خیال نقش بست که چگونه از این کوه بلند بالا روم و بچه نوع مهیای گذشتن از این جبل شوم و بچه وسیله رخت سکون بفراز این کوه کشم و بچه دستاویز چنگ در دامن صحرای نیستی زنم از این هستی بیحاصل طبعم نفور گردیده و از این وجود هائل جانم بلب رسیده مرا که دگرباره امید رجوع بدیار وجود نیست چرا یکبارگی خویش را بمأمنی نرسانم و من که بدتماشا در سر و پشت بیابانگرد و انم چرا همت نفرزیده ... در انجای قدم از تنگنای سفر وجود اختیار نموده ام چه کرده ام و از آنگاهی که بدیار هستی داخل شده ام چه طرف بسته ام شعر

	از وجود خود ندارم هیچ سود	
	آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود	

اولی آنکه این محنت آباد را با خود قرار داده ببین که هر ایم و تماشای دیار فنا نمایم یقین که دوام فنا بیش از بقاست و شاهد نیستی را بیش از هستی وفا و در ورق نیستی از امواج حادثات مصئون [illegible] و کشتی فنا از صرصر خلل مأمون آئینه طبع و خاکدان وجود بچشمه زنگ بسته است و مرآت ضمیر در کدورت خانه جهان با غبار الم سرشته الفت پیوسته بعد از چهره کشائی عروس این معارف بقلم خیال قدم سفر از کوه گذاشت و دل از علائق وجود بر داشت افتان و خیزان مشقت تمام روان بود

و بدستیاری کمند جذبهٔ ازلی و سرچشمهٔ توفیق لم یزلی بفراز کوه رسید خود را از هر غم باز رسته دید
و نواهای از نغمه سرا مرغان گلزار انس بگوشش رسید که چون این مردانگی کرده ببالای این کوه
برآمدی دیگر قرار مگیر و سکون مپذیر و چند قدم دیگر بردار و مرحلهٔ وسعت را بپای طلب بسپار
تا از کشاکش هستی برهی دست بدامن صحرای نیستی بزنی دل از ذوق آن گفتار بارهٔ رفتار را تند نمود و در سرعت
حرکت فزوده و باندک زمانی بساحل بحر نیستی رسید و دریای فنا منظور او گردید

زورق افگندن دل حق بین بدریای فنا و رسیدن کشتی بساحل بقا

چندی از سعادت یاری که بهمراهی همت بلند دامن استغنا ازین خاکدان پرمحنت برچیده و دست در
حبل المتین توفیق ازلی زده بمدارج کمال صعود نمود و خوش مرتفع مقداری که بمعاونت همت ارجمند
آستین همت بر لذات جهان فشانیده و قدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانیده بحرم
خاص الخاص دل فرموده و فی الحقیقت سرمایهٔ سعادات دو جهانی اند و اوج عزلت سرمایهٔ کمالات
نفسانی قناعت گلگونهٔ عذار شاهد نیکبختی تجرد و گوشه نشینی است و جمال رخسار نوعروس سعادتمندی ترک
دنیا و خلوت گزینی توفیق این صفتی است که جز بپامردی قطع علائق بدان داخل نتوان گردید و سعادت
گزین مقامی که بغیر از معاونت ترک و تجارد بآن نتوان رسید گوهر شب افروز حقیقت در بحر نیستیست
که آنرا فنا نام است و دریکتایی حقانیت در صدف نیستیست که در بحر نیستی اش مقام است هر کرا هوس
در شب چراغ در سر است باید که شعلهٔ وجود دلی بود را بآب دریای فنا خاموش سازد و هر کسی را
آرزوی دریتیم در خاطر سر او را آنکه کشتی تن را در بحر نیستی اندازد و این حرف مسلم است که بقای
سرمدی در فنای تن خاکی وابسته و حیات مخلد در اعدام هیکل بدن منحصر

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریدهٔ هستی دوام ما

واگر کسی را ازین بیان عاشقی در دل باشد گو نظر بر صفحهٔ احوال دل تسلیم جوی بیانداز و اگر گفته شبهه در خاطر بود گو زنگ آن شبهه را بصیقل مطالعهٔ حال او از مرآت ضمیر بزداید تقریر این مطلب آنکه چون دل فنا جوی از مرحلهٔ هستی گذشت و بساحل دریای نیستی پیوست بحری دید که نه فلک در جنب آن صدفی بود و چشمهٔ سپهر در برابر آن دری مینمود و سلاسل امواج پای کهکشان را بزنجیر کشیدی و گنبد مدش بکنگرهٔ عرش رسیدی اگر ملاح بحر نوردی گذار زورق آسمان را بادبان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی و اگر سیلاب سپهر لنگر زرین آفتاب را از طناب زمین بسته از بدو فطرت تا روز قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش واصل نگردیدی ضرب لطمهٔ موج بحر رخ افلاک را برافروخته و شعلهٔ چراغ ماهیش خرمن سپهر را سوخته شعر

زجوشش قعر با مهر رسیده	خروشش گوش ماهی را دریده

از هیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک مرافقت دل نمودند و حواس و قوی بسمت اضمحلال سپردند عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پردهٔ غفلت نشستند و زمانی در مساحت بیدای بیهوشی بود و در وادی مدهوشی سیر نمود و بعد از حالت افاقت بلاحظهٔ سیوف قاطعهٔ امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا بر اعضای استحکام داشت بریده شد آن بحر بجهت کشیدن او بواسطهٔ نیستی طنابی گردید با خود گفت هرچند میدانم که سیاحت این بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری ندارد و غواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست نمی آرد لیکن تا کی کشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار سازم و تا چند بادبان پریشان خاطری در دریای اضطراب برافرازم شعر

تا کی در خرقه بندم جسم غم فرسوده را	سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

همان اولی که غبار جسم را بآب این دریا از صفحهٔ عذار روح بشویم و بدست اخلاص در قعر این بحر گوهر

مقصود وجه یم
شعر

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	خوشا دمی که ز رخ این نقاب را فگنم

مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحلهٔ هستی گذاشته ام و عمریست که در سر منزل وجود با دوستی اشتغال ازین سفر بجز از غم سودی نکرده ام و ازین منزل بجز از غصه ای نبرده باز رجوع بوطن اصلی کردن بهترست و این غربت را صد گونه خطر **فرد**

جانان بغیر پستان چندین نماند کس	باز آی که در غربت قدر تو نداند کس

پیش از آنکه اجل موعود رسد خود را از دام این کهنه رباط برهانم و قبل از آنکه صرصر مرگ دامن بر شمع حیات کشد خویش را از مرحله وجود بکاستی بکشانم **شعر**

پیش از مرگ ز آفتگه هستی برهم	با اجل باز نمانم ز سبکباری ها

این گفت و شنید با خود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی با آب دریای نیستی بر خاطر می نگاشت ناگاه آوازی شنید که ای که داری سهم باش و دیگر بنا خن اندیشه دل را مخراش و گمان مبر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی دیگرت هستی نخواهد بود وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد ازین تا نخواهی سپید روی و آنکه بعد ازین خواهی دید دل از استماع این صدا رضا بقضا داده خود را همتای فنا ساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن دریای بی‌نهایت غوطها می پیاپی خورد و در وی بقعر آن بحر آورد و بعد از مدتی چون سر برآورد نقش خود را در ساحل دید و بچمن قرب اصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و انوار شموس فیوضات از مشارق قرب بر سر اپای او تافت غبار عوائق وجود از صفحات ضمیرش زدوده و آئینه خاطرش بصور معنیات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرتش برخاست تا بحقیقت دیده ایش آراسته شد بتحریر گرفتاری لب گیسو دارست شعلهٔ شوق بخسارهٔ عارض در دلش **فرد**

آتش محبت ازلی در درونش زبانه کشید خلوتگه قلبش از خس و خاشاک شکوک مصفا گردید
پیمانهٔ عشقش از بادهٔ طهور لبریز گشت سر رشتهٔ الفتش بحبل المتین توفیق ازلی پیوست زنگار
خوردهٔ مرآت قلبش از زنگ هوس انجلا یافت نیر توجه نامتناهی بر ظلمتکدهٔ ضمیرش تافت
شاهد لطف الهی برقع از طرف عذار گرفت جمال شاهد انس مطالبش به زیور مراد آراستگی پذیرفت شاهد نور
بهجت جاودانی در حدائق امیدش شگفت شخص غم و الم چهره در پس پرده نهفت دیدهٔ اشتیاقش کحل الجواهر
مرحمت یزدانی نوری تازه یافت سینه‌اش از بهجت فتح المقام حقیقت سروری بی اندازه یافت

ساخت دلش مخزن اسرار خویش	کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه نهان داشت در او درج کرد	هرچه عیان داشت بر او خرج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدوث و قدم
بزم کرامت ز رخش بر فروخت	هر که رخش دید بر او دیده دوخت

حاصل قصر رفیع الشان رفعت شأنش بنوعی بدستیاری معمار عنایت نامتناهی سربلندی
یافت که سر کوب برج مشیدهٔ سپهر گشت بنای عالی مکان علو مکانتش بقسمی بعون شفقت پادشاهی
بر افراشته گردید که از اوج افلاک در گذشت کارگزاران پیشگاه حقیقت از قدوم آن گوهر یکتا آگاهی
یافتند بقدم استقبال شتافتند موکب سعادت مراکب رحمت کشیدند و باکرام تمام [illegible]
سوار گردانیدند و همچنین قلبش که در ساحل آن بحر بود فرود آوردند و شادروان جلال و سایبان
اقبال افراخته کردند و حسن بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حریم خاص الخاص را
از آمدن دل آگاهی دادند امر نافذ جاری شد که دل از برق باد سرعت لگام گرفته بآستان اقبال
شتابد تا پرتو نیر جلال بوساطت مظاهر جسمانی بر جنبات جوالش تابد و دل بر مرکب شوق نشسته
متوجه پایهٔ سریر اعلی گشت ساکنان آن خجسته مقام که سراپا چون نفس قدس از جوهر سرشته اند
حسن جمال آن پیرایهٔ مهمان نوازی او گردیده و پس از رنج راه و تعب سفر رسید و در حوالی مکان

شود که از سرحد مکان بالاتر بود و مقامی بجهت او معین ساخت و آثار شفقت و آلویهٔ عاطفت
بر افراخت هر ساعت بتوزیع عطایی و ارتفاع حالش کوشید و هردم بگوناگون انعامی باعث
ترفیع جاهش گردید هر بامداد از شراب‌خانهٔ وحدت ساغر شراب جلوه بر کفش نهادی و هر شبانگاه
از جامه‌خانهٔ غوث خلعت خاص اختصاصش دادی هر روز ابواب وصل بر چشمش کشادی و هردم
بسر منزل و بستان سرای اتصالش فرستادی هر لحظه دیدهٔ حالش را از جواهر سرمهٔ شفقت
منور ساختی و هر لحظه بدست عنایت زنگ الم از آئینهٔ دلش پرداختی دل بیخودش چون تشنه لب بی آب
که از خارستان شفقت بچمن جنت رسد و آبله پای بیتاب که از سنگلاخ محنت بجلوتگه
استراحت جا داد اوقات بخوشدلی و فارغبالی می گذرانید و در چمن دل گلهای نشاط می شگفانید
نه بندی از علائق بر پایش و نه قیدی از عوارف بر اعضایش نه از چشم و مژگانش آسیبی و گزند
و نه از لب و دندانش چین ابروی و زهرخندی وصالی بی منقصت [illegible] حالش محصل گشته و
عیشی بی طیشش میسر شده راحتی مقرون بجلوه و فرزانگی دیده استراحتی مشحون بآسودگی بود و
چون چندی از وصول دل گذشت و سررشتهٔ الفتش باستحکام پیوست عذری بفکر روح
افتاد و از آتش اتصال او برگ سکون بباد بیصبری داد و بعرض ایستادگان درگاه رسانید
که روح بموالفت ساکنان قلعهٔ بدن مشغول گشته و از سر یاران روحانیان درگذشته و چشمهٔ
مصفای وفاداری را بخاشاک جفا انباشته و دل از دیار خویشتن برداشته کمر تحصیل زخارف
بربسته و از سر تکمیل خویش درگذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پردهٔ حیا و ادب از دیده
برداشته استدعا دارد که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار روحانیان بر رخش
کشایند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل معارف را در نوردد و بحسب
الالتماس عاشق دل مقرر گشت که شیخ [illegible] قلعهٔ بدن گشته از جانب حسن بادم فرود آید [illegible]

[illegible]

بصیرتش را بدست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنام روح صادر
گشت و دبیری که در مضمار انشا و بلاغت قصب السبق از اقران می ربود آن فرمان واجب
الاذعان را نوشت چون مضامین آن چه غرر و از دین بهره داشت لهذا قلم بدایع طراز سراپا نسخه بیان نگاشت

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یافت انکه

صفوۀ خانوادۀ عبودیت و اخلاص و زبدۀ دودۀ شرف و اختصاص یگانه گوهر بحر وجود و درة التاج
افسر جود چشم و چراغ خاندان آبای علوی گل غنچۀ باغ امهات سفلی نخل پرور از میخانۀ عزت گوهر
طراز بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت الهی صدر گزین صفۀ قرب نامتناهی المختص باصناف
عنایات القدوس السبوح روح بجلائل الطاف شاهی و جزائل اعطاف پادشاهی مستوثق و مستظهر
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و چابکدستان پیشگاه دانش و بینش بمضمون صدق مشحون
یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی کاخ بلند رواق قصر وجود ترا بدستیاری
رحمت بی پایان بجهت خویش برافراخته و ارکان مشیدة البنیان ممکنات را بجهت تو در فضای
آفرینش طرح انداخته منشیان دیوان فطرت و صورت نگاران لوحۀ قدرت بفحوای بدایت
سودای کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پیکر بدیع اثرت
را مظهر معرفت خویش نموده وجود فائز الجود ترا مرآت شناخت خود فرموده و بمصداق صدق
انتمای قل الروح من امر ربی گوهر وجودت در بحر رحمت یزدانی پرورش یافته و کوکب عالم افروز
عنایت سبحانی از مشکوۀ قدرت بر ساحت حالت تافته غرض از ایجاد و تکوین تو بمنطوق آیۀ وافی هدایۀ
ما خلقنا السموات والارض الی آخره آنست که گوهر معرفت متعال الاشباح را در بحر فکرت بجولانی
تفکر که از ضمیر منیر بشهود مطلب از انشا و تدوین تو بمدلول کریمۀ کافی کفایۀ ما خلقت

صله ود
خاندان
۱۲

ای زیرکی آخر اندیشه گیر	ز اوّل طریق وطن پیش گیر

قلعهٔ بدن باطلیست که بجهت نزول مسافران ملک هستی ساخته اند چه سن تن حصاریست که برای دو سه مرحله بود و آن شهر ایجاد و طرح انداخته اند معنی ندارد که نشیمن اصلی خود شماری و قرارگاه واقعی خود انگاری

شعر

پشت نشیمن تو شهرستان بالا	کالبد تقسیم خطهٔ خاک شوی

اکنون بمصداق اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ چون سبب تحصیل حضور سفر از لذات جسمانی برتاب و بقدم استغفار و اعتذار بشتاب

رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ	گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست	صد بار اگر توبه شکستی باز آ

و اگر اصغای این مژده ها و بین بصیرت گشای اینک اجل در کمین نشست و مرگ پهلو [illegible] چشم جهان تاریخ صد و خواهد یافت که بسیاست قهر بنیاد قلعهٔ بدن او اندازند و مبانی بنیان آن حصن را ویران سازند و بشتاب نهایت اهتمام العزم شناسد و از فرصت و تخلف نورزد فَإِنْ تُطِيعُوا يُؤْتِكُمُ اللَّهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِنْ تَتَوَلَّوْا كَمَا تَوَلَّيْتُمْ مِنْ قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا

بیان تجلی از ارتحال روح در قلعهٔ بدن و وصول شیب بجهت شرائط رسالت ادا کردن

چنانچه سواد طائران بستان حقائق و نغمه سرا مرغان گلستان دقائق در چمن معانی بدین گونه ترانه بلاغت گشاده و مضامین مطالب را بلسان نغمه شرح بسط داده اند که چون روح ازلی الی [illegible] بلند مکان ایجاد قلعهٔ بدن گردید و در آن حصار [illegible] الارکان آمد [illegible]

ذکر یافت و بر توفیر خامهٔ بدائع طراز بیان تافت چند روزی غبار خارخار هوای صحبت یاران کی بیا
ونش منجلید و سر زلف شاید آسایشش از صرصر تند باد یاد وطن آشفته گردید آخر الامر بساکنان
آن حصار انس تمام گرفت و صحبت مقیمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنان همت بانتظام
احوال سکنهٔ آن مکان معطوف ساخت و سمند تفکر بساحت میدان تعمیر آن مقام تاخت عقل در
دیوان خانهٔ باغ نشست و قطر دیده بان آن قلعه گشت سمع در نشیمن صماخ علم استعلام اخبار
برافراخت و ذائقه بانتخاب مشروبات و ماکولات در مطبخانهٔ کام پرداخت شامه را مامور ساخت
که استشمام روائح نماید و لامسه معین گردید که در سراپای قلعه بجهت محافظت بسیر [illegible] نماید و خزانه دار
بحفظ صاحب فطنت استقرار گرفت و خیال منصب رنگ آمیزی بهارستان وجود و ایجاد بدو
حس مشترک بجانشینی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت
و اهتمام مراعات احوال سکنهٔ آن مکان مامور گردید و تیرگی آن حصن را بقوت غضبی مرجوع گردانید
قوت شهوانی در ضبط مداخل آن دیار مستقل گشت خود با شباب نام جوانی صاحب عیش در خلوتخانه
اختلاط نشست و سر رشتهٔ صحبت با لهو و لعب که طبع شان بزخارف دنیوی مفطور بود پیوست
و دست نام سیمین ساعدی را ساقی خود ساخت و بتجرع راح روح بخش شغل پرداخت

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده با صوت هزاران

کارش بجائی رسید که بالکلیه نقش حب وطن اصلی را از لوح دل زدود و بیاض ولا را بسواد اهمال
سیاه نمود و شباب لذت جوی و نفس امارهٔ تندخوی بنوعی بدو دستوری گشتند و آنچنان بسر رشتهٔ
صحبت با او پیوستند که دست جملگی ارکان دولت را کوتاه نمودند و در اعلای اعلام فسق و فجور
افزودند و در تمامی تمادی حال بر منوال جریان داشت و ارقام ستمی بر لوح روزگار می نگاشت
تا آنکه خبر بعسرت اثر حلول شیب سپید بجهت سپاهی اساس شباب بتزلزل گردید چه [illegible] تسلط

را با او عداوتی بود و دیرینه و دلی داشت نسبت بشباب پر کینه شبی روح در بستر استراحت خوابیده
و شباب نیز در ایوان جوانی آرمیده چون صبح سر از خواب برداشت شباب اندر و حرفی از
زبانش بگوشش او نرسید چندانکه علم التفحص برافراخت خبری نیافت و بعد از تجسس بسیار گفتند
که از خوف شیب بوادی فرار شتافت روح را از فرار شباب انقباضی حاصل گردید و بر فقدان او
قطرات اشک عقیقی از جزع یمانی بارید اصول اشجار و دولت عقلا و حکمه سلطنت را جمع
نمود و سر راستان مشاورت گشود که اینک با زاوقات ناپایدار هم سردی آغاز کرده چنین خبر گنگ
نغمه مخالفت ساز کرد شنیده ام که از جانب بادشاه حقیقت رسولی شیب نام می آید و در ابلاغ رسالت اهتمام دارد
شباب که باعث شگفتگی چمن نشاط بود رخت فرار بربست و جوانی در پی آن ناتوانی نشست شعر

جوانی شد و زندگانی نماند	جهان گو ممان چون جوانی نماند

اکنون چه سازم و اساس نشاط را بدستیاری که طرح اندازم و با شیب بچه نوع سلوک نمایم و
مراسم صحبت او را بچه عنوان بجا آرم رباعی

پیری بسر راه تا صواب نی دارد	گلزار رخم برنگ آب نی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود	ویران شده روی در خرابی دارد

امرای وافر کیاست تقریر سخنان دلپذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام شکیبائی بر اوراق
کلمات بی نظیر بر لوح ضمیرش نوشتند مقارن اینحال شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعه بدن
ساکن گردید روح قدوم او را باعزاز تلقی نمود و در مراتب اکرامش فرود شیب حکم نافذ الفرمان
اقالیم حقیقت با او داد و روح بوسیده بر سر و چشم نهاد و نیز با نی تیز اظهار کرد که مالک ممالک
حقایق امر فرموده که در پی تحصیل توشه راه وطن اصلی مهیا بود و اصول اشجار تعلقات قلب
را از فضای روضه خاطر قلع می باید نمود و فکر رجوع بمسکن حقیقی مهیا کرده و [illegible] جمع معارف

لطافت جوانی [illegible] ... نقی الادب [illegible]

می باید آورد آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی منقضی گشت شعر

دولت اگر دولت جمشید نیست | موی سفید آیت امید نیست

تا ابد باده پندار و غرور از کف ساقی بخت و سرور نمیتوان آشامید و پیوسته چشم از اوامر و نواهی پادشاهی نمی توان پوشید بیت

دل بلهو و لعب عمر منه کین خاک | تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها

همیشه سالک طریق نافرمانی نمیتوان گشت و مدام در مرصد نافرمانی نمیتوان نشست نظم

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا | می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از ره باطن چه بگذشتی دگر معموره نیست | زاد راهی هیچ نمیداری ازین منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی تا بسر | بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

صحبت این یاران مغرور نگردد و بساط اختلاط این همصحبتان را در نوردد که این رفیقان از شیوه وفاداری بری اند و این دونان از لباس حق گذاری عاری قطعه

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردد | عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی
بدنبال هوای دل زغفلت میروی اما | بجان خواهی رسیدن این سفر روزی که گردی

تا در قدح عمرت دردی باقیست سررشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجودت از حیات خالی گردد دو دم رشته اختلاط گسسته رباعی

مقبول حسن و انجمنت که توئی میگردند | روزی دو سه با تو آشنا میگردند
مغرور مشو باین رفیقان که ایشان | یک یک ورد از تو جدا میگردند

تا دست قدرتت از دامن هر چیز کوتاه نگشته دست و پائی بزن که توشه سفر خطرناک آخرت را

بدست آری تا پای رفتارت لنگ نگشته تدبیری کن که بمقام رضا توانی پیوست مثنوی

دلا بهوش که پای سپهر در شستست ‏— بناله زن سرپای که وقت شبگیرست ‏— بلبل چمن نیازی و گریه ... ست

کنون خوش است که پیکان صبح پر تیرست ‏— کمان تیر و عاشق سحری آن زه ‏— کنون که صبح ... تیر را

ترا آن حالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و قوت آن نه که روی بدفع اجل توانی آورد قطعه

مرگ را با خو گوارا کن و سراپا تسلیم

هر سری موی تو از غفلت ... اسیر

برنمی آئی ز چشم آسیای آسمان

در بهاران بگذران فصل خزان خویش را

جمع کن پیش از گذشتن کار دنیای خویش را

نرم کن چون سنگ اینجا استخوان خویش را

روح از استماع این فصل به اصلح توسن نفس سرکش را چند روزی عنان درکشید و با شیب در راه صحبت آمیزید و چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سررشتهٔ الفت شیب و روح مستحکم

هرچند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز دمدمه و فسون نمود

و باندک مدتی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورده و سالک سبیل فساد کرد و سامان دستگاه

پیش آراسته گردید و نقاب بیشرمی و وقاحت بر دیدهٔ بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب

غفلتش بیدار نساخت و بشارت صبح شیب نیز علم انتباه و تیقظ بر نفراخت اینخبر را بپاسبانان

جلال پیوند داران حریم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضمائر حجاب آستان معلی بقلم عرض مرقوم

گردانیدند که روح به نوعی سررشتهٔ الفت با لهو و لعب در پیوسته که پنجهٔ شیب قلیلی از دامن

عصیان کشیده دارد و بتقسیمی در مقام نافرمانی نشسته که رشتهٔ اطاعت از دل ... گسسته

چون روح قدم از دایرهٔ فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنست که تیغ

بانهدام اساس قلعهٔ بدن امر فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکنهٔ آن مکان را تیغ بیدریغ

بگذرانند و سکان آن حصار را فانی گردانند حسب الالتماس عالی دل از مطالع ... صادر

گردید و فرمان واجب الاتباع بنفاذ انجامید که اجل لشکر بیقیاس بتخریب قلعهٔ بدن کشد

چهره دوازده دیدار را از پیش بیچ وار نصوح مامور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه ور علم محاربه
برافرازد و در کام بنای ثبات و قصر اشتمام را متزلزل سازد و جمعی مامور گردید که با آلات
شب سوز آتش یکبار در درو حصار بدان برافروزند و بیع سقمر شد که خرمن قرار ساکنان آن
مکان را هر دو سه روز یکبار بشعلهٔ یکار بسوزد و مفاصل و نقرس با تنداقم فصیل دیار آید
و اهل اشتغال نمایند و سایر دلیران بنجد تنگ بیده دوزر روزنها از سینهٔ محصوران گشایند
از آنجانب روح صحت را منصب سپهسالاری داده و وی بضبط قلعه‌ها و صحت نیز نقش خورد و
خواب از لوح دل سترد و هر یک از ارکان قلعه را دلیری با جمعی سپرد و با جمعی از لشکر باستقبال
سپاه مرض بیرون تاخت و بترتیب جیش مخالف کیش پرداخت و در قلب افروز میمنه گشت
و اسهال برابر رنگ تقدم بر مبارزان معتدمه نشست غذا بر میسره والی گردید و
حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی سپرد چند روز بشادی از وقتی که ساقیان روزگار شاهد
صبح را بجام زرین آفتاب از خار بیرون می‌آوردند تا هنگامی که پیالهٔ مهر و مینای شفق را در
خمخانهٔ مغرب نهان میکردند لشکر طرفین اقداح جنگ و شین بیکدیگر می پیمودند و از نشا
شراب جدال یکدیگر راست و لایعقل می شوند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلا می یافتند و
صحت از تاب جان بوادی فرار می شتافتند صحت دانست که تاب حملات متوالی مرض ندارد
و باندک فرصتی بنای ثباتش از وی بانهدام میآرد و ناکام شهر گرفته گوشه گرفت و تخلیه
و داد علاج نیز بسبب فرار از شهر بند بدن گریخت و بقیه السیف در حصار تحصن جستند و
استیلای خیل مرض متزلزل خاطر و پریشان دل بودند عقل که در دیوانخانهٔ دماغ با دوا
از استیلای صحیح و دفعا در شب ظلم شرار برافراشت و نظر بر فشیم از روز به بیدار
دانست که از آن قفس تمت به پرواز بست هنگام محنت و فراق و قدی سپهر ازین شهر

و خاک گرد او با بر سر سکان آن مکان نحیت روح با دلی مجروح و سینهٔ فگار و خاطری آشفته
و چشمی اشکبار بقیهٔ اهالی قلعه را وداع نموده ترک آن دلنشین حصار فرمود و در ظلام لیل بر مرکب باد رفتار
سوار گشته فرداد و سیدگار را در دیار روحانیان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیاسود و بعد از انهدام
قلعه لشکر اهل سکان آنجا را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند و عمارات آنرا با خاک یکسان گردانیدند
و دیگر کسی از قلعه بدین نشان نداد و شخصی از ارباب حیات زبان سحر نگشاد نظم

چنین است رسم این گذرگاه را	که دارد با آشند این راه را	یکی را دهد اورنگ و هنگامه تیز
یکی را زهنگامه گوید که خیز	مکن تکیه بر این لاجوردی بساط	بپای حقیقت کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد	کبودت کند جامه چون لاجورد	

سرو بعد از اندک وقتی بدیار روحانیان سید دیده مهجوران از دیدارش روشن گردید همه
بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مراسم خدمتگاری نشستند و یتی دیگر تحیت پادشاهی
بوجود او زینت یافت و نیز عدالتش بر مفارق سکان آن اقلیم تافت و این افسانه از ایشان
یادگاری گشت و بیکار از تحریر و تقریر آن کاری گشت الحمد لله که بامداد کلک مشکین
سواد که فرمانروای قلمرو الفاظ و عبارات است این نگارخانهٔ حقایق بنیان رشیدهٔ الفیناخت
و بمشاطگی خامهٔ اسطی نژاد که چهره پرداز صور نگارین لعبتان حروف و کلمات است
این شاهد دلارا به گلگونهٔ نکات استعارات برآراسته اگر به نظر حقیقت بین خیابان سطورش
سنبلهای افسانه آراسته است نگرند به آئینهٔ عطر ریاحین حقیقت استشمام نمایند رخسار گلرنگ
مخدرات حجال حقایق را به نظر آرند اگر دیدهٔ بصیرت در پریخانهٔ صفحاتش نظر فرمایند بجای آنکه
که از شرف قبول طبع نقاد آن گلدستهٔ بند بهارستان جلالت سرو چمن آرائی باغ دولت و دین
پرورش جوهر شمشیر شجاعت نگین خاتم مناعت رخشان درج عزت فرمانروا کیش حشمت

نگاهبان سفینهٔ دولت شاهی پاسبان خزینهٔ خلافت ظل الٰهی ابد الله تعالیٰ
ظلال جلاله العالی بهره مندی یابد و انوار نظر آفتاب نظیر صفحات او را نقش تابید
بالفتح سایه ابر ۱۲
ان الله علی ذلک قدیر و تم بالخیر والحسنی فقط

خاتم الطبع

الحمد لله که کتاب بلاغت انتساب حدائق العشاق تصنیف لطیف
ملا رضی در مطبع نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام
منصرم باکمال الٰهی بخش دوبال ماه دسمبر سنه ۱۸۹۱ع مطابق ذیقعده
سنه ۱۳۰۹ هجری حلیهٔ اختتام
پوشید